

تصویر ابو عبد الرحمن کردی

حاجی احمد

حضرت مولانا محمد عمر سہروردی



ملازهی، محمد عمر، ۱۳۱۲ -

دیوان عمر (مجموعه‌ی اشعار فارسی و بلوچی) / مؤلف محمد عمر سربازی. - زاهدان: محمد عمر ملازهی، ۱۳۸۵.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. اشعار فارسی و بلوچی - قرن ۱۴. ۲. ملازهی محمد عمر، ۱۳۱۲ - الف. عنوان. ب. عنوان:

۲۹۷/۹۹۴۹

BP ۵۴ / ۲۵ / م ۷۷

کتابخانه ملی ایران

□ نام کتاب: دیوان عمر

(مجموعه‌ی شعر فارسی و بلوچی)

□ اثر: علامه محقق مولانا محمد عمر سربازی

□ شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

□ نوبت چاپ اول: پاییز ۱۳۸۵

□ حروفچینی و صفحه‌آرایی: حافظ

□ قیمت: ۲۸۰۰ تومان

□ حق چاپ محفوظ است.

مراکز پخش:

ایران‌شهر، کوه‌ون کتابفروشی خلفای راشدین

ایران‌شهر، سرباز، انزاء، کتابفروشی حافظ

بسم الله الرحمن الرحيم

با خوانندگان

کتاب حاضر مجموعه‌ای از اشعار و غزلیات عارف بالله، علامه‌ی محقق حضرت مولانا محمد عمر سربازی نقشبندی - حفظه الله تعالی - می‌باشد که در سال‌های گذشته به شکلی دیگر در کشور پاکستان چندین بار چاپ شده است. اما از آنجایی که علاقمندان حضرت استاد در ایران بارها در مورد چاپ این دیوان از ما درخواست نمودند برآن شدیم تا با حروفچینی جدید و چاپ بهتر آن را در اختیار خوانندگان و علاقمندان قرار دهیم. با این امید که این اقدام در بارگاه پروردگار یگانه و همچنین نزد حضرت استاد مقبول افتد. از تمامی خوانندگان التماس دعای و طلب توفیق از پروردگار برای تنظیم دیگر آثار ارزشمند حضرت استاد را داریم.

گروه تنظیم و نشر آثار

حضرت مولانا محمد عمر سربازی

تابستان ۱۳۸۵ شمسی، شعبان ۱۴۲۷ قمری

بسم الله الرحمن الرحيم

بابُ الالف

مناجات

عرض دارم ای صمد! رونق فزای جانِ ما
غرق در بحرِ لوایم، کن مددِ مسجودِ ما
گشته‌ام ای دلیرا تا سر و پا در خون ناب
کشته‌ام خود را، تویی ای کردگارا رهنما
ای تویی در هر دو عالم گردگر ای گرگرا
التجا دارم به تو رحمی بکن ای مؤمن
کرده‌ام بسیار تقصیرات در عالم اگر
باز از تقصیر خود باز آمدم ای گرگرا
رمزِ غفران در کلامت بیش از آن موجود هست
من بگویم نیز هر موی و زبان ای غافرا
از سوادِ مشرق و تا مغرب ای قادر همه
سر بسر روز و شبان در ذکرِ توای صادقا
در میانِ هررگ ذی روح هم در مشترک
ذکر تو جریان سراسر ای همه را موجد
در میانِ قعر دریا ماهیان با زمزمه
ذاکراند ای راحما مستغفراند ای شاهِ ما

در میان هر ورق رمزی نهادهی بهر خلق
خواند هر یک مثل برق ورد ترا ای قادرا
ای الهی بهر عرش و کرسی و لوح و قلم!!
نیز بهر انبیایان کن نظر بر حال ما
ای رحیما بهر منزل های پاک خویشتن
رحم کن بر حال این عاصی رحیما قادرا
با اسیر زار خود ای ساقیا جامی بده
تا که خطره‌ی غیر تو باقی نماند در دلا

باب الالف

حمدی بگویم مالکا، جنّ و بشر را خالقا
دارنده‌ی ارض و سما، بارنده‌ی ابر و سحا
داده به ما نورالهدی او پیشوا چون مصطفی
زین حمد گویم خالقا جمله جهان را مالکا
او کرده پیدا بنده را مرده کند هم زنده را
زنده کند هم مرده را حمدی سزد آن خالقا
او خالقِ جمله جهان توبه‌پذیر عاصیان!!
او عالم الغیب و عیان او گمراهان را رهنما
راهم نما ای رهنما رحمی بکن ای ساقیا
رحمی بکن بر این گدا تو را حمی بر عالمّا
یا رب تو خود فرموده‌ای در آیه‌ی لا تَقْنَطُوا
مربندگان را مژده‌ای ای را حمی بر عالمّا

یا رب بحرمت مصطفیٰ بنگر بحالِ این گدا
 هم چار یارش باصفا احوال بین ای حاکما
 باری بحرمت آل او هم جمله‌ی اصحاب او
 بخشا نجات از ها و هو در گور ما را رهنما
 یا رب بفراقِ حمید بخشا نجاتم از وعید
 از سوز آن نارِ قصید دورم بکن ای قائما
 وز نخل آوردی ثمر وز بحر خارج هم گهر
 جز تو کسی را نی قدر ای خالقا ای صادقا
 برگ درختان کرده‌ای چون هوشیار و جلوه دار
 بر هر ورق جلوه نما قدرت ترا هست ای شها
 وز نخل آوردی عسل وز قصب آوردی شکر
 وز غنچه چون خوشبو و تر ذومره‌ی ای قادرا
 ای خالق خلاق جان سویت عمر را زود خوان
 وز جمله غم‌ها شادان ای ساقیا ای با قیا

مرحبا ای ساقی دلدارِ ما	مرحبا ای پیک خوش رفتارِ ما
مرحبا ای محرمِ اسرارِ ما	مرحبا ای قائلِ چابکِ لسان
مرحبا طوطی خوش گفتارِ ما	مرحبا ای ساغرِ میخانه‌ها
مرحبا ای دلبرِ دلدارِ ما	مرحبا ای جانِ جانانِ مرحبا
مرحبا سردارِ شانیِ مرحبا	مرحبا ای آنکه فخر جمله
مرحبا ساقی جانانِ مرحبا	مرحبا ای مه نگار و نازنین

مرحبا ای وصفِ تو شقّ القمر مرحبا محمّد ز گفتن مرحبا

کلید افکنده و برد او زدل پیمانه‌ی ما را
 کلاتی گرتو می‌بودی کلمح البرق دربان را
 کلالم کردی و رفتی به جایت چون تو خوش خفتی
 کلل کلکل کللی بردرت داری تو دلدارا
 کماچ وهم کمر وحدت کماذ کمزنی دارد
 کمند حلقه در گردن فگندی جمله مردان را
 کنودی می‌کند گرگرگنشت و کنب آوردی
 کناسی گردهی ما را کنش بردارگی‌ها را
 کنف غیرت نمی‌دارم کنام در کندلان آرم
 کنون کز شوق بد حالم تو دادی جنبشی ما را
 رهی بس جستجو کردم همی دیدمش او کولاب
 همه او کوز مرد بود داری دلرباها را
 اسیر بی نوا کو ار کند پس کو کناری او
 به بین کز کوه محروق ای دل آرا ما دل آر ما

فَغَت

اگر بینم به خواب خویش جمالِ نازنینت را
 کنم طواف بر گردت به چشمان سرمه‌گردت را
 تویی محبوب سُبْحانی، تویی معشوقِ یزدانی
 مرا سویت اگر خوانی ببوسم خاکِ پایت را

تویی طیار در عرشی قدم زن هست بر فرشی
 تویی کز عرش بگذشتی دریده پرده‌ی دَن را
 تویی منذر تویی مخبر تویی شافع بیوم الحشر
 مرا تنها تو نگذاری نمایی لطف خویش را
 تویی مکرم تویی محرم تویی سرمد تویی احمد
 بحال زار مَن بنگر ز قلبم میرباغم را
 گراین مسکین و سرگردان شوم زائر بروضه‌ی آن
 بصدق دل کنم طواف گردت می‌نهم هم را
 خدایا رحم کن بر چشم خون افشان این مسکین
 بحال خسته و غمگین نگر این قلب زارم را
 مرا در غم تو بنوازی ز هجرانت سرافرازی
 بکن رحمی باحوالم من سرگشته بیخود را
 عمر مسکین و حیرانم درین غم تا به کی مانم
 پریشان هم ز هجرانم نظر کن قلب پر غم را

نعت

نعت حضرت مصطفیٰ گرامی‌کنم صبح و مسی
 صَلَّ عَلَى كَهْفِ الْوَرَى سَلَّمَ عَلَى نَوْرِ الْهُدَى
 حمداً كثيراً خالفاً كَرْدست او را رهنما
 صَلَّ عَلَى كَهْفِ الْوَرَى سَلَّمَ عَلَى نَوْرِ الْهُدَى
 شد پیشوایم مصطفیٰ محبوب آن رب العلی
 صَلَّ عَلَى كَهْفِ الْوَرَى سَلَّمَ عَلَى نَوْرِ الْهُدَى

او هست ختم المرسلین او پیشوای عالمین

صَلِّ عَلَى كَهْفِ الْوَرَى سَلِّمْ عَلَى نُورِ الْهُدَى

او مصطفیٰ او مجتبیٰ او سرور هر دو سرای

صَلِّ عَلَى كَهْفِ الْوَرَى سَلِّمْ عَلَى نُورِ الْهُدَى

او صاحب تاج و نگین او در همه دل انگبین

صَلِّ عَلَى كَهْفِ الْوَرَى سَلِّمْ عَلَى نُورِ الْهُدَى

او پیشوا و محترم او هست مولای کرم

صَلِّ عَلَى كَهْفِ الْوَرَى سَلِّمْ عَلَى نُورِ الْهُدَى

او شافع روز جزا او مرسلین را پیشوا،

صَلِّ عَلَى كَهْفِ الْوَرَى سَلِّمْ عَلَى نُورِ الْهُدَى

او مفخر است و محتشم او داده سودا در سرم

صَلِّ عَلَى كَهْفِ الْوَرَى سَلِّمْ عَلَى نُورِ الْهُدَى

کردست حمدت حامدا اسم گرامی احمدا

صَلِّ عَلَى كَهْفِ الْوَرَى سَلِّمْ عَلَى نُورِ الْهُدَى

حمدت نیاید بر زبان ای رهنمای دو جهان

صَلِّ عَلَى كَهْفِ الْوَرَى سَلِّمْ عَلَى نُورِ الْهُدَى

حمدی که کرده خالقت، جن و بشر را مالکت

صَلِّ عَلَى كَهْفِ الْوَرَى سَلِّمْ عَلَى نُورِ الْهُدَى

تو هستی موجود زمن شاهد شده خود قول دَن

صَلِّ عَلَى كَهْفِ الْوَرَى سَلِّمْ عَلَى نُورِ الْهُدَى

زار و حزین و بی نوا بر حال زارِ من بین

صَلِّ عَلَى كَهْفِ الْوَرَى سَلِّمْ عَلَى نُورِ الْهُدَى

مسکین و درمانده شدم زین پس که وامانده شدم

صَلِّ عَلَى كَهْفِ الْوَرَى سَلِّمْ عَلَى نَوْرِ الْهُدَى

شاهی که کرده سر بسر مر خالق جن و بشر

صَلِّ عَلَى كَهْفِ الْوَرَى سَلِّمْ عَلَى نَوْرِ الْهُدَى

تو کی توانی ای عمر وصفش کنی خود سر بسر

صَلِّ عَلَى كَهْفِ الْوَرَى سَلِّمْ عَلَى نَوْرِ الْهُدَى

هزاران دلبری کردم هزاران دل ربانیدم

ز این پس کی کنم من اشتهای خلو دنیا را

اگر ساقی دهد ما را به جامی از می گلگون

کنم من از سرِ نو گفتگوی حال دنیا را

زهی منزل زهی خلوت زهی وصلت زهی حدّت

زهی گفتارِ خوش لذت درین خمخانه‌ی ما را

تو گر ای زاهد یابس شوی در جستجوی من

نه بینی غیر مدهوشی زجرعه ذره‌ی ما را

اگر آن واعظ از گفتار ژاژ خود را نمی‌بندد

مؤثر کی شود زین گفتگو فواره‌ی ما را

اگر هم می‌دهد فتویٰ بقتلم مفتی اعظم،

نباشد در دو عالم دادرس جز ذاتِ او ما را

چه گویم وز چه لب بندم که این خمخانه کعبه شد

بیایید ای مسلمانان که کافر گفته‌اند ما را

عمر بالله اگر وقتِ حریم الوصل آن باشد

مواساهم موا ساکن نباشد هیچ غم ما را

مرحبا ای پیکِ مشتاقان بیا	مرحبا ای قاصدِ قدسی بیا
مرحبا ای ساقی وحدت بیا	مرحبا ای نازنینِ دل رُبا،
مرحبا ای عشق غیرت سوزِ ما	مرحبا یا مرحبا یا مرحبا
مرحبا ای جانفزای ما بیا	مرحبا ای طائرِ کرسی نما
مرحبا تو طالب و مطلوبِ ما	مرحبا تو احمد و محمودِ ما
مرحبا ای جلوه‌ی جانان بیا	مرحبا یا مرحبا یا مرحبا
مرحبا تو صادق و مصدوقِ ما	مرحبا تو عاشق و معشوقِ ما
مرحبا مقصودِ جانی مرحبا	مرحبا فخرِ جهانی مرحبا
مرحبا از هر چه گویم مرحبا	مرحبا یا مرحبا یا مرحبا
مرحباتاکی تو زاری مرحبا	مرحبا بر این اسیرِ بی نوا

ز خرابی دل من کجا زقرار صبرِ کرم کجا
 ز نوازش بر من کجا ز ندیمِ مونس جان کجا
 صمدا نگاهِ کرم کجا گنه عبادتِ ما کجا
 زره سرمِ حَرَمَتِ کجا و حرمِ کجا و سرمِ کجا
 بدرون حیرتِ خود گمَم به کمالِ غیرت تو درم!
 نه بسوی این نه به آن برم نظری ز قدرت تو کجا
 دلِ من قرارِ فرا گرفتِ سر من ره آشنا گرفت
 در حیرتم که درین سرشت چه کمال استغنا کجا
 نه بخونِ خویش سرشته‌ام بدرون خویش نه گشته‌ام
 عمر اسیرِ چه گفته‌ام ز هوای ساقی ما کجا

باد صبا بشنو ز من یک ناله شبگیر را
 سوی مدینه کن توکش از من همین زنجیر را
 با صاحب جود و سخا، بامجتبی بامصطفی
 سوی مدینه کن شتاب بگذار این نخچیر را
 با صاحب سر متین با پیش یارِ نازنین
 سوی نبی و هم امین بگذار این تدبیر را
 دارم بدل دردِ نهان ای مقتدای مرسلان
 سازم بتو آن را بیان بردار ابر و چین را
 کن یک نظر بر خاطرِ آهی بر آید از سرم
 باشد ز تو آن یک کرم خندان بکن مسکین را
 یا رب مرا با پر غمی از کوی پاکش همدمی
 بر سان نباشد این کمی گریان بکن اشکینه را
 کی می رسد این ناله‌ی افسرده‌ی دلمرده‌ام
 با آن دیار دلبرم گریان کند غمگینه را
 آهی کشم از سینه پر درد تاکی خسته‌ام
 هر دم بکویت بسته‌ام بشنو فغانِ این گدا
 سربازی بیچاره را تاکی چنین سازی فگار
 در نار هجران زار زار بر خوان تو این افسانه را
 یا رب منم محبوسِ او یا رب منم پابوسِ او
 یا رب بگردان سوی او این مست بی افسار را
 سربازِ آهم کی رسد سوی مدینه کی کشد
 باد صبا منت طلب این ناله‌ی شبگیر را

مسکین اسیر سرگران کی می شوی زائر بران

با قمری طوطی پران نالان بکن غمگینه را

تضمین و قصیده مکرّمه

فاح العبیر من الحمی قد هاج حرّ غرامنا

قد شاع فوحة عنبر قدحت بنار ضرامنا

یا لیت قبل منّیتی ادركتُ حاصل بغیتی

اسكنت سورة لوعتی قبل اتصال حمامنا

یا لیت شعری اننی اسبکت بالحرم النبی

دمعاً جرى من مقلتی عند اعتراف سلامنا

یا رب غایة منّیتی و المنتهی لزعامتی

اظهار عین ضراعتی عند اللقاء امامنا

لو كان غور تفكری نجدت لغور تسكی

لرأيت رنة مامعی مزج الدموع كلامنا

یا ربّ صلّ علی النبیّ الابطحی الهاشمی

من نوره نور الهدی لحلالنا و حرامنا

و طراز ملک قد سناقبساً علی جمع الوزی

و امام حضرة قد اثنی جمیع مایحتاجنا

ولسان حجة قولک و امین سرّ من الدّنی

و در اکه لا منتهی عند الحجی و عقولنا

و اجلّ خلق الله جمعاً فی مقام الاقتداء

للغابرين و مامضی خیر الانام امامنا

و من الاباجل ابجل و من الافاضل افضل

و من الامائل امثل قد بان شان جنابنا

و من الشرائف اشرف و من الطوائف اعرف

و من الخلائق اوصف ابهى بغرته سنا

و من الاكابر اكبر وارومة هو اكرم

جرثومة هو اشرف قد شاع صيت كمالنا

رأس الشجاعة و الندى غيث الخلائق و الورى

اسد الاله اذابدا كادت تضىء ضيائنا

و من الاوائل اول و من الاواخر آخر

و من الاماجد امجد فاق الخيام خيامنا

فخر المدينة فى العرب قطب الجلالة فى القرب

غوث الخليقة فى الكرب مكية ميلادنا

فاق النجار نجاره و سما الفخار فخاره

والقرشى مصاصه و الزمزمى سحابنا

و حبيبه و محبه و مريده و مراده

و صفيه و نجيّه برقت بوارق برقنا

و وليّه و امينه و خليله و جليله

و نديمه و كليمه فوق السماء كلامنا

و رسول رب العالمين و امام جميع المرسلين

و رئيس جيش المتقين شمع البناء بناءنا

سلم عليه مسلما سلم عليه سرمدنا

صل على خير الورى اشفع لنا و جميعنا

سَلَّمَ عَلَيْهِ مُؤَبِّدًا صَلَّ عَلَيْهِ مُرَدِّدًا

صَلَّ عَلَيْهِ مُحَمَّدًا قُطْبَ الْمَدَارِ لِعَامِنَا

سَلَّمَ عَلَيْهِ أَحْمَدًا صَلَّ عَلَيْهِ مُجَدِّدًا

سَلَّمَ عَلَيْهِ مُؤَيَّدًا سِرَ الْخَفَى خَفَائِنَا

قَدْ قَالَ شَيْخُ شَعَارِنَا اللَّهُ دَرَّهَ فِي الْعَلَى!!

بَلَّغَ الْعَلَى بِكَمَالِهِ كَشَفَ الدَّجَى بِجَمَالِهِ

وَجَلَالِهِ وَجَمَالِهِ وَكَمَالِهِ وَمَالِهِ

حَسَنْتَ جَمِيعَ خِصَالِهِ صَلَّوْا عَلَيْهِ وَآلِهِ

نَعَمْ الشَّفِيعُ وَجِنْدَارُ يَالِنَا لِعَالِنَا

وَعَالِنَا وَنَوَالِنَا يَا حَبِّذَا لَذِمَارِنَا

يَا رَبِّ اَرْحَمْ عَبْدَكَ الْعَاصِي عَمْرَ يَا رَاحِمًا

بِقُوسِلِ الذَّاتِ الْعَلَى يَا رَبَّنَا يَا رَبَّنَا

ای بلبل شوریده بر برگی گل رعنا

از سر و چمان ماداری خبری جانا

ای بلبل شیدا رنگ در شاخ گل خوشرنگی

از گیسوی لعل چنگ صورت شدی یا معنا

ای بلبل زاری دارنالی تو بسی بردار

از نفحه‌ی یارم آربوی که چه خوش کالا!

ای قمری کوکو گوداری اثری زان سو

از دلبر ماهم جویک گوهر صد کالا

ای بوم کنی هو هو هر دم تو بسی دلجو

از شاهد ما می جویک تحفه‌ی پر معنا

ای طوطی خوش الحان جانان شده‌ی یا جان
 از جان چه خبر داری با ما تو بگو دانا
 ای مرغ سحر تاکی زاری و پری باکی
 از طائر قدس ما در زیر و ته و بالا
 ای سوخته آتش تاکی توبه این تابش
 از آتش طور ما اسکندرونی دارا
 عشق گل الحان را هم آتش تابان را
 در کنج بیابان نه کین وادی از درها
 چون محرم جان گشتی از گرد خودی رستی
 با دوست چو پیوستی اندر حرم جان
 این است اسیری را خواهش که شود پیدا
 در ساحل نا پیدا کشتی زکرم مارا

سارباناناقه ما خسته شد رحمی بما
 در پی این قافله پس از دویدن سالها
 گر چه ما از شربت دیدار او بس مانده ایم
 باده‌ی تلخ از لب ساقی بده‌ای جانِ بما
 از دم عیسی یدِ بیضا چه سازی چاره‌ام
 از حلاوت‌های دیدارش بکن فضلی بما
 نام پاکش احمد آمد بر همه او سرور آمد
 ختم مرسل مهر نامش تا ابد ای یارِ ما
 حسنِ یوسف دستِ بیضاء با دمِ عیسی همه
 پیش یارِ ما بود هر شام و شب، صبح و مسا

سیدِ کونین شه ابراردان عالی مقام

در لقب آن نازنین را ای ندیم با صفا

ساقیا ساز و نواکن باده‌ی مخمور آر

شادکن ارواح رندی را که روآرد بما

در گلستان وصالش رقص سازیم و چمیم

تا زبوی بوستانش نفخه‌ای آید بما

ساقیا جامِ جمّ ده تا زداید زنگ دل

هر دو عالم همچو آینه نماید پیش ما

طرح نوبفکن به آهنگ ندیمان صبح و شام

لرزه بر اندام ما بفکن چو سیماب ای دلا

پشت پا زن خرمن هستی که دارم جانِ من

عشق و شوق و ولوله در جانمن کن جانما

سوی جانان بی دم افسار گردانی مرا

شد طلب را باز دادن ای زعیمِ کارها

زین نوای تازه دم ای ساقی افسرده گان

مرده‌ی صد ساله را آرد حیاتِ جانفزا

سنتِ خیر البشر را کن خمیرِ جانِ من

آب تسنیم از آن شامل بکن در کارِ ما

خرقه‌ی آلوده‌ای را من نخواهم ای کریم

از دم تسبیح هم سجاده‌ی عالم نما

شوق شان در شیشه‌ی دل کن بسان آب صاف

آب گرد آلوده تاکی کن تو قربانِ شما

شورشِ کز خود رهاند وارهاند از عدم

ذوقِ آرد از می وحدت به فرمانِ شما

این اسیر بی نوا را ده تو آزادی عزیز

از خیالِ ما سوایت چیست فرمانِ شما

ای خدای بی نیاز و ای کریم رهنما

رحم کن بر حالِ زار و مستمند این گدا

مجرمی از مجرمانِ در گهت ای کردگار

گشت حالش بس تباه و خوار تو رحمی نما

ای شهنشاهِ دو عالم دستِ من بر در گهت

کن به عالمِ مرحمت تو بهرِ آن نیکو لقا

عمر بگذشت و قصور و جرمِ من آخر نگشت

شب برفت و روز آمد بهر کشفِ جرمِ ما

یا الهی درد بی درمان را درمان بکن!!

وارهان زین مشکلاتم حاکمِ ارض و سما

بر درت افتاده‌ام از تو ندارم چاره‌ای

چاره سازِ من تویی گرچه عمر شد بی وفا

باب الباء

نعت

شنوای بادِ نوروزی پیام یار دوشین تاب
 که از هجرش نمانده بس قراری در میان خواب
 گذر کن ای نسیمِ صبح به کویِ دلبرِ گل رُخ
 ز گل رنگم رسان شمی بگوش و دل تو خود ای شاب
 ایا پیکِ سحر خیزان شنو پس شو تو خود خیزان
 بکویِ گل رُخ و رعنا به پیشش با هزار آداب
 سلام من بکن عرضه به پیشِ آن شهِ ذیجاء
 بگو کاین کشتگان غم ز هجران گشته اند خون ناب
 سواد چشم من آورد تعظیم بجالاور!
 به پیشِ آن شهِ مبرر که او برده زچشمان آب
 زگردد آن سواد او سوادم دور گردان تو!
 سوادِ کز سوادِ او شود افتاده در این باب
 در این راهی که زَلخِ مهل موجود است ای دلبر
 بکن تو زَلخِ گیری هم دعایی کن تو در این تاب
 عمر گر تو همی خواهی که بینی روی آن ماهی
 توقصر ژاژ خایی کن برو این ره تو بر این داب

نعت

جسم خود را از ثنائیش پس بکن تو باب باب
 باب را دریافت کن نخچیر را دریاب یاب
 لفظ آب را ترک کن پس سوی میم و بی به بین
 تا که ترکِ آب نکردی هست اندر خواب خاب
 فکر کن در لفظ لاه غیر را پس ترک کن،
 پس چو مثل لام شو پس ناب شو خون ناب ناب
 موشگافی مور کرده مورکی کی می رسد
 صد هزار آتش زبان در بادیه چون آب آب
 پس عجب زین بحرین کز بحر آید تشنگی!
 بحر پر شور است بین افتادگان در تاب تاب
 در مقام حجب قربت رفتن از مردان بود!
 تو کجا ای کودک نادان رسی ابواب ناب
 ای عمر گر روز و شب گردی بکویش دمبدم
 تا نباشی در پی آن مصطفیٰ تو ذاب ذاب
 بلبل وحدت گلزار چمن حضرت صاحب
 مرشد و رهبر مستان زمن حضرت صاحب
 عاشق لم یزلی مست زجام وحدت
 طائر دائره عرش صفا حضرت صاحب

بی خود و قائل قالو از می یومِ اَلَسْتُ

تاکنون ساغرِ میخانه تویی حضرت صاحب

طائرِ قدسی تویی رهبرِ هررند تویی

وارثِ کل ولی هست تویی حضرت صاحب

ساقیِ شرقی و غربی و سهیلِ یمنی

عینِ فیضاتِ کمالات تویی حضرت صاحب

هم ز غوث وز ولی و ز نقیب و ز نجیب

بهر تدوینِ کنوزان تویی حضرت صاحب

هم ز سرّ احدی هم ز حدیثِ نبوی

کاشفِ سرّ جلالی تویی حضرت صاحب

هم ز اسرارِ جلال و جمال و کمال

مُخبّر و سابق و ساغرِ تویی حضرت صاحب

محرمِ علمِ لدنّی و فیوضِ نبوی

مخبّر ذاتِ قدیمی تویی حضرت صاحب

تو چه باشی که کنی مدحتِ سلطانِ چمن

باش دربانِ در کویِ سگی حضرت صاحب

کی رسی محمد مسکین تو بدین وجه کمال

تا که باشی ز سگان در حضرت صاحب

تیر کاکل ربا داری پس کی کنم تیناب من عاجز از یتبا یتهوج کی پرتاب

تیماجگی دارم تیمار کی دارم گر تیر چرخ او باری کند خنداب

ته جرّعی دارد هم اوتنهانی نیز تهتک کند ما را بینیش چون خون ناب

تیر بَخَش ما را تیشه به دندان زد گر هستی تیراؤزِ تَیمُورها در باب

توزی کنی در بر جان می‌بری از در! توجیه گرداری تو نی مکن در یاب
 تنبول در دهنی تتفل تنک چمنی تنظیم گر بگری تهدید گر غرقاب
 تبان ما بکنی ای آنکه سرو دری تنقیه ما به بری گر جلوه کنی تو خراب
 تسلیخ گر ببری تشدید کن بسری بشاش گر گذری باری کند به خراب

مناجاتِ بلوچی

یا الهی رحم بکن بر حال زارِ ای غریب
 رفتگین ما سر به سر گون نفس و شیطانی فریب
 یا الهی کن مناواقف به توحیداً وتی
 تا بیون مه دیم تو مه روچ محشروش نصیب
 یا الهی علم ایمانا منی همره بکن!
 یا الهی نور عرفانا بکن گون من قریب
 یا الهی بهره‌ی قرآنِ بدیی گو من نصیب
 علم قرآنا به من دیی ای کریم وای مجیب
 یا الهی کش بکن ما را په راه راست هن!
 تا چه نی دنیاوون گون نور ایمان ای حبیب
 یا الهی قُوتِ فرض و سنن دی په عمل
 تا بیون چه رستگاران روچ محشر بی حسیب
 یا الهی کن قبول چه ما تمامین بندگی
 تا مرون همراه ایمان وش مه بیت مرد عجیب
 یا الهی قبر و حشر دوزخاتو دور بکن!
 یا الهی تو شفاعت مصطفی یا کن نصیب

یا الهی ای اسیر زار و رسوایی غریب

کن بلطفِ وت کرم مه روح بی بحث و مریب

ای نسیمِ سحر آری زبیر یار خراب به من سوخته دل شام و سحر عین جواب
 باز بر طرفِ چمن کی وزد این باد نسیم تا کشم من ز نسیمش طرف چشم ز خواب
 چشمه‌ی آب حیات است لب لعل دلم عاشقان را ز سر کوی تو شد چشمه‌ی آب
 مبتلای غم تو گشته جهانی یار ب ناله و آه فغان است همه‌ی خنده‌ی ناب
 هر سر موی تو صد سلسله می‌جنباند آتش طور شد و کرد زکھسار سراب
 عقل دیوانه‌ی ما عشق ز خود آموزد!! غایت عقل کجا عشق شده خانه خراب
 عشق بی یار مهیا نشود ای جانم آی عمر یک نفسی بر در آن یار بخواب

می‌کشم من درد و غم‌ها و از غمش سینه کباب

شرحه شرحه گشته جانم تار او عود و رباب

می‌چکد خون جگر از آه گرم اندرون

ساقیا رحمی بما ده جام گلگون چون حباب

سرّ ما با ناله‌ی ما شد قرین و همنو!!

رازم از پرده برون شد تو برین حالم شتاب

صد چو قیسِ عامری دیوانه و ش در کوی تو

در جمال روی جانان جان دهم حالم بیاب

کوه گن بیچاره تا کی کوه‌ها را می‌کنی

تیغ زن بر سینه‌ی خود پاره کن چنگ و رباب

عشق از صدیق و سلمان یادگیرای بی وفا

کن رها تو خامگی را ای اسیرک در بیاب

باب الپا

قدت چو الف خنجزی رخ تو دور شد ز چپ
 لبِ تو ماه انوری نگاه کن گهی بچپ
 قبای چرخ بر دری به طرفِ چشم بنگری
 تو رهروی و رهبری چو بر کشی مهارِ اسپ
 قیادت تو گر کند فلک و هم همه ملک
 زیار بار لک بلک نگاه تو چه کرد چپ
 قمر اگر بنازدی نباشد این زبخردی
 نه مشکل است این زدی نگاه چون بکرد چپ
 قدم زکوی او عمر ز عمرِ خویش درمبر
 فدا بکن تو سر به سر چو او کند نظر به چپ

باب التا

دلا برخیز زین چرخاب چون چرغی بزن ساحت
 پس از چرخِ فلک بگذر و گامی زن به آن رحمت
 چراغِ چرخ اندازی به جای خاکِ رو به نه
 قدم زن چار مندل را رها ده خویش را ازحت
 پس و پیشست نهاده چاهِ نسیان دلبرابنجر
 بلایی چار طوفانی احاطه کرده برگردت
 به سوی چار خوان بنجر قبای چرخ بر خود در
 مثال چال چاویدن به پیشست سفرهی زحمت
 زقید چار نفسی رستگاری در طلب کن دل
 از آن پس چار تکبیری بزن برخیز بی مدّت
 تو در چامین گری مشغول بیابانی پرست از غول
 چو چالش مگر بکن حمله ازین بی انتهای دشت

اسیرا چارگامه آرو زینش نه بمتن و در
 به وصف جنبش مردان بزن گامی در آن ساعت
 حبّذا حاوی گرابر حافدم بنهادشت
 حَبک حاجزکی کند بر بنده بیمار مست
 گر شوم حائب نگر دم زار من زین گفتگو
 بود این مکتوب کاتب در همان روز آلت

حاش لله یکدمی زین گفتگو خالی نیم،
 هود جم بر حاشیه پس انتظار حتف جست
 خبط گر کردم درین سودا چو من بسیار بود
 همدین میخانه همدم حاسه زن بر پاؤ دست
 گر تویی بشاش حافظ حفظ کو حامل بود
 حانکان کز جامه بافی حالب اندکین کام هست

جستی بزن ای دلبرا چون قافله خود رفت رفت
 سوی سواد او دوان بگذار این گفتار ژفت
 اتباع احمد کن بجا بنگر تو ای نیکو لقا
 خود چشم و گوشت بند کن بنگر تو بعد از این دلت
 ای طائر قدسی نما سبقت بکن تو پیش آ
 با همراهی کو یاد دوست باشد بدستت سرگذشت
 از قلب و روح سرّ هم فریاد کن تو در چمن
 باشد که بویی آن زمن از یارِ من آری بدست
 تو پرده‌ی لاهوت را تو کسوت ناسوت را
 خرق و تماشا کرده‌ای در حجب سلطانیت جاست
 آدم و شیث و نوح هم ای سرور جمله امم
 دادند قول و وعده هم چون شان سلطانیت
 هم ابن آذر والذبیح اسحق و یعقوب و عیص
 بر تو گواهی داده‌اند این دال قربت گشته است
 هم خود کلیم و روح هم جبرئیل بی فکر وهم
 مشتاق دیدارت بدند کین دبدبه‌ی با هیئت

مسکین عمر تا کی چنین فریاد زاری می‌کنی

برگو بدنای دنی خارج بکن تیری زشت

ساقیا این سینه افکار ما اسرار داشت

سال‌ها در جلوه‌ی محبوب سوز زار داشت

آروزها طی شد و حاصل نشد دیدار یار،

عمر آخر شد ولی تسبیح در زنار داشت

چشم ما در انتظارش شد سفید و ناپدید

عین وصلش همچو هجر او به ما این کار داشت

در ازل گشتیم و بسند زلفِ مشکینت عجب

سوره‌ی و الیل و الشمس الضحیٰ پر کار داشت

سَرَسُبْحَنَ الَّذِیْ اَنْزَلَ سُرَاتِیْ خُوانِ تو

اَزَا لَمْ نَنْشَرْحْ تَرَابِسْ بَخْتِ بَرِخُورِدَارِ داشت

شاهدِ عالی تبار ما بسی اعلیٰ منار

واصفِ مُطَرِّی زمدحش صُورَةُ خَمَارِ داشت

این جهان و آن جهان عشقت مراشد جانِ جان

سینه‌ها روز ازل از شوق تو اسرار داشت

تشنگانیم اندرین صحرا فتاده نیم جان

پی بریده میدوم گر از گدایان عار داشت

فکر محمّد سوی لطف آن شه شیرین روش

رُخ چون صبح باصفا بر جانبِ افلاک داشت

در هوس زلفِ تو دل چو زطفلی برفت
 صبر و قرارم ربود هوش عنانم برفت
 در پی این قافله خونِ جگر خورده‌ام
 مرده و افسرده‌ام رحمِ خطا گرچه رفت
 گرچه از آن در نایم لیک گدای توام
 بر درِ تو آمدم هر چه جفا رفت رفت
 شعله‌ی نوری زطور در جگرم می‌فروز
 گرچه نیم نیک روز عمر بدینسان گذشت
 وعده‌ی روز آلت در دلِ من هست هست
 سرِ سرم هست مست وعده‌ی دیدار رفت
 هر چه کنی تو کنی هر چه دهی تو دهی!!
 هر که بری تو بری هر که نرفتست رفت
 این من ما نکته نیست عشقِ هوس گفته نیست
 جذب کشش از شما هر چه از این سو برفت
 دست بدرگاه تو داشته‌ام بی نیاز
 با طمع و حرص از صفر نخواهیم رفت
 دست گدای عمر بر درِ تو باد شاه
 صبح و مسا و پگاه گرچه خطا رفت رفت

روح و نفسم زهجر او تفت	ساقی قدحی که جان من رفت
با خنده‌ی لعل لب چنان رفت	دیدمش که می‌رود خرامان
از طرف نشان چشم می‌رفت	از بادِ صبا گرفت چابک
خسته شوم و او همی رفت	من در پی او دویده تاکی

ساقی تو عجب نگار سازی	بس گل رخ و ارغوان که می رفت
ساقی قدحی دل افسرده	زانده غمم قرار می رفت
آن کس که زکوی تو خبر یافت	از ما و من و همه فرو رفت
این لؤلؤی جان فزای خوشرنگ	بس ناوک چنگ می زد و رفت
ساقی قدحی که بی قرارم	از بس که زکوی یارِ ما رفت
در عین وصال ناله داریم	در عین فراق صبرها رفت
بس اشک و سرشک چشم مایان	از قهر نوای چرخ می رفت
مسکین عمر فراق خورده	دائِم بخمول وانزوا رفت

بَابُ الثَّانِي

یا غیاث المستغیثین یا مجیبی تو غیاث
 رحمی بکن بر حال من تو راحمی خود یا غیاث
 لفظ اغثنی گفته ام امداد از تو جسته ام
 بنگر به حال زار من یا مستغاث یا مستغاث
 خود آگهی بر حال من بر فشان منوال و من
 گر تو نباشی رهبرم از کی بجویم استغاث
 یا رب تویی فریادرس یا رب تویی غمخوار و بس
 فریادرس فریاد رس ورنه نباشد مستغاث
 یا رب تو خود فرمودهی لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَهُ
 پس مهدویم خود مکن ما را مکن اندر عباث
 الله اسم ذات تو باقی همه اوصاف تو
 اوصاف تو اوصاف تو بر من نگر تو یا غیاث

حیُّ صفاتِ ذاتِ تو، علم هم از اوصاف تو

پس زنده‌ی هم زنده‌کن قلبم تو ای رب انبعاث

ای محمد مسکین تو هم فریاد کن فریاد کن

ایمن جمله را بر باد کن لفظ اَلست استغاث

ای آنکه در سودای تو جمله جهان در الغیاث

ای حبّ تو منجی بهر دوکون از خبث و خباث

سالک درین میدان اگر از حبّ او خالی شدی

محروم از غالی شدی مقرون با هر شنی راث

من کی ببندم کز شغف در سینه‌ام شد اشتعال

طاقت ز ثابت طاق شد بنگر دلا بر این شعث

کز روح سرّ و هم خفی آید از یز از عزّو

اشکیل کز ترهیب تو اشنوسه زد پس از اثاث

تو ای اسیراکی کنی از مدحت سلطان او

اورا لعمرك کافی است لولا ک ثانی زین اثاث

زین مشقت تورهانم که بجانم یا مغیث

گشته‌ام در بدا امر به غایت برسان

شهپر عالم لاهوت گذر کرد برم...

گرد ناسوت دویدی بزمانی تو چند!

ای صمد صنع گری کز صمدیت چه عجب

پس چه فرقیست میان طرف عین و میم

در الف بحث مکن ای عمرا سنگین دل

آه و فریاد سحر نیم شبان، همچو حریت

گیر دستم که ز تاکی بشوم همچو جریت

دوش از اصل خبر داد به من داشت بحیث

غلغل عالم ملکوت نشد سرد و حیث

صاد در اول صانع نون در وسط زجث

این دوازظرف یکی لیک دگر از پی شث

تاب زنجیر شما طاقت لاشینان حث

الغیاث بر دین و ایمان الغیاث
 الغیاث از فتنه‌ی شان الغیاث
 الغیاث بر علمِ قرآن الغیاث
 الغیاث از رنگِ بویش الغیاث
 الغیاث از شیدِ دامش الغیاث
 الغیاث از قرنِ آخر الغیاث
 الغیاث از شورشِ او الغیاث
 الغیاث زینِ کاخِ ایوان الغیاث
 خاص و عام و صبح و شام و الغیاث
 الغیاث نصرتِ ز تو یا الغیاث،
 الغیاث از کویِ ساقی الغیاث
 الغیاث بر این اسیرک الغیاث

الغیاث ای ساقی جان الغیاث
 الغیاث از آفتِ شورِ زمان
 الغیاث از دورِ گردونِ زمن!
 الغیاث از هرزه‌های این دنی
 الغیاث از دلفریبی‌های او،
 الغیاث از دهرِ پُر آشوبِ ما
 الغیاث ای الغیاث یا مستغاث
 یا غیاث المستغیثین الغیاث...
 الغیاث محوِ رخسِ گردیده‌اند!
 الغیاث رحمی به ما ای مستغاث
 الغیاث ما را مران از درگهت
 الغیاث ماییم در کوی شما

باب الجیم

ای کز قدت شد سرنگون خود عود ساج	کز سلک خوش تنظیم تو دندان عاج
بر مرقد تو سر نهاده خاص و عام	بر مذهب جانها بدل بر جای باج
گردت هزاران سر نگون افتاده‌اند	چون کعبه‌ای، دنیا بگردت مثل حاج
گر طالباً سالم روی پیشش مدام	می‌نهد او بر سرت عزت به تاج
ای اسیرک خوش بین وره بزن	کین چنین راهی است همچون مثل داج

ای باج گیر جمله جهانی سزدت باج

قیصر و شام خاقان دادند چون خراج

دین تو دین دینان ملک تو ملک دوران

زلف تو زلف خوبان میدان دین چو عاج

ناسخ به جمله ادیان دینت شه شفیعان

قرآن گوی فرقان صافست مثل ساج

صحبت گزید گانت صحبت سرای دوست

بر دوست پیش دوست برنده چو گویی عاج

محمد ز گفتگوی زبان بندکن ولیک

از مدح و شان و شوکت او شو چو داغ داج

باب چ

نسیم ناموس احمدی بگوش و جانم بکن پیچ
 سوای ناموس احمدی نه دین و قرآن نه حکم هیچ
 تو خاتم مرسلان شدی تو شاهوارِ یگان شدی
 تو راز دان راز بین خودی رخت همه پیچ پیچ پیچ،
 زیب زلفت نمونه گشت کمال شان خدای هست
 ز سر اسمت شدند مست همه عالمین زیر، هیچ، هیچ
 قسم به ذات یگان او که مقسم جمله عالم او
 ز بعد فردیگان او تویی سراسر ز پیچ پیچ
 شنو زمن بوالهوس شنو که قطب بعد از خدا همو
 اگر خدایی سزد به او تو خاتمیتش نگر بهیچ
 قَسَمَم اگر ادعا کنی ضرور حکمش روا کنی
 به غیر حکمش چه سان کنی نه مسلمی دلبرام پیچ
 اسیر بر خود حصیر بین سوای حکمش کفیر بین
 ز آهک آتش خمیر بین سوای ناموس هیچ هیچ

کالهای پر هوای ما نمی‌ارزد به هیچ
 تو رها کن جمله را ای جان من با او به پیچ
 از انا و ما گذر کن ای عزیز پر خرد
 با یمین و هم یسارت با من و با ما میچ

در حریم او نمی‌ارزد بیک جو این قماش
 ای دلم هوشیار باش و فکر کن پیش از پیچ
 در حریم او نمی‌گنجد منی ای جان من
 از منی و ما برون آ ای نگارا سر میچ
 بوالهوس تاکی روی ای یار من نیکونگر
 از حریم خود برون آ ای عمرکین است هیچ

باب الحا

وجودم لخت لخت است ای نسیم کن دوا بجریح
 نظر از لطف خود کن بر سرم ای دلبرا بصریح
 بفیض نوبهارانی گذر کن بر من جانی..
 هزاران مثل من ناجی بدر تو دلبرا بصریح
 سرشک صبح خیزان را اثر نزد شما خود نیست
 و گرنه آه و فریاد شبان بگذشت از توضیح
 عمر زین گفتگو تو بند کن رطب اللسان خود
 سر چنگی زدن بر دیگران دور است از تشریح

ای بسته چو یخ شو ذاب چو یخ بآباد فرح
 آباد صبا خوش گو برو با جاه مدح
 گر ذوق چشی وز نوک خوشی پروانه وشی
 با دوست رسی منزل به بسی کن یاد فرح

ای بسته غم چون خسته هم کن شور بهم

کین شور وری جز شور ورن دانی بقدر

تا طی نکنی این غمزه زنی هم کبر و منی

چون می شوی تو ای یار دنی در کشتی نوح

محمد تو بکن هر لحظه عنی زین جای دنی

پس باز کنی بینی توهنی هر وقت زدوخ

کز چه کردی خونِ عاشق را مباح
تو چرا با ما نمی سازی صلاح
رهروان در دشت هر صبح و رواح
ما بخون آغشته دل سحر و صباح
از درت ما را مران وکن نجاج
لیک از داغِ دوئی رنگ قداح
بخت بد با ما نسازد چون صلاح
غوطه زن گردیده ام شام و صباح
نفس من شد مارِ من ساء المتاح
گشته ام سرگشته هر صبح و رواح
پاک گردانی چه خوش نعم المراح
خاکِ در گاهت بکن بر او مباح
بی سرو بی پاکنم همچون قداح
در دو عالم از بلای پر متاح
یک سویی بر مارسان و ده نجاج
روی دل گردان به او شام و صباح

شکوه دارد این دلِ ما هر صباح
عاشقان در بحرِ عشق تو غریق
مردگان و تشنه دیدارِ توایم...
ما پی دیدارِ تو سرگشته ایم،
سالها با لطفِ تو پرورده ایم،
گر چه ما بد کرده ی و افسرده ایم
ما همیشه عازمِ کوی توایم
سرز تا پا اندرونِ معصیت
رحم بر حالِ حزین و خوارِ من
از خراباتِ جهانِ پر غرور
دوستان را در حریمت می کشی
این گدا و بی نوآرا ره بده...
ای خدا رحمی بکن بر حالِ من
ای خدا من از تو می خواهم مدد
از دوئی و غیر خود بیزار کن،
ای عمر گشتی بسی هرزه در آی

باب الخا

بکن شادای دل آرامم ز سمن و لاله رنگین رُخ
 به چندان کی کنی این ناز و عشوه دلبرا چون شوخ
 دل آرامادمی بنگر تتق از روی من برادر
 ببینم عالم اخضر شناسم آن حدای نخ،
 از آن باغی که جنت را بود رشکی از و آخر
 تو خرمایش ستان دیدی ز خلق عالم برزخ
 نمی دانم که این زلف است یا دام است یا مطرح
 که بندیده و پیموده هزاران جان مثل یخ
 نمی دانم که این خال است یا دال است یا دانه
 که یا مشک ست یا عنبر و یا آن لاله را خود رُخ،
 عمر این را چه می دانی که پیچش پیچ بر پیچ است
 هزاران مار پیچیده به بین در عالم برزخ
 سروشم دیشب آوازی بدادی وه چه خوش بخ بخ
 زکوی یار سر خوش می شدم من بسته هم چون یخ
 سرادق را بر اندازم سحر چون بوی یار آید،
 ز سردابه روم بیرون به پیشش هم چو برق رخ
 سپر غم درد ما غم می رسید امشب ازان دلبر
 ز ستان رفته ام بیرون به استقبال او وخ وخ

سراپا گر دهد ما را ز انعامش چه خوش باشد

ز شمشیرش نمی ترسی تو ای سر در هوا برزخ

سر تنها کجا بینم بجز از لطف تو چینم..

ز ادیان جمله بادینم تو بزدود ای دلا خود وسخ

سراغ یار کی بینی عمر پس ترک کن عالم

ز سوداهای باطل نیزای بی دل بکن شوپخ

دلم اندر هوای یار جانی می کند فرخ

بکویش هر زمان دارد هوای نو ازین فرخ

شمیم موی عنبر بوی او چون بر مشام ما

رسد خیزد زهر مونی صدای نو ازین فرخ

مرا دیوانه و ش کردی به شوقت حال دل بردی

ز غیرت کاش افسردی به سودای ازان فرخ

همیشه طالب یارم از این آهنگ تو دارم

تو سازی یار پرکارم بسوزی دلبر فرخ

مرا در کوی خود می خوان که خواهم هر زمان کویت

طلب ما را بدان سویت بگردان زار آن فرخ

بیک بانگ درآور هزاران همچو ما ای جان

ته دریای بی ساحل شناور کن از آن فرخ

دلم میل سفر دارد ولیکن صد خطر دارد،

مگر ابری ز تو بارد بیارد سوی آن فرخ

عمر بس بی کس و زار است تمنّادار دیدار است

چو بسمل می طهد زار است درین سودای آن فرخ

باب الدال

آب لوح از آب گیر آن آب باز آورده بود..

آب رنگ از آب خشک آب حرام آورده بود

چون که من با مثل او سوی آبسالان رفته ایم

آب دان از آب روشن حبیب و فواره بود

مثل من چون مثل آن آتست که آتشپا شده

آتش محلول خوردم تا دگر این حال بود،

گفته ام در نفس خود خالی بهر جا رفته ام

صد هزار آتش زبان در بادیه افتاده بود

یافته محبوب آتش دستی از ما همه

ای عمر کوتاه گوگو از همه دواره بود

بحمدالله که آن حضرت شفیع یوم محشر شد

بحمدالله که آن حضرت به معجزها منور شد

بحمدالله که آن حضرت نبی آخرین آمد

بحمدالله که آن حضرت مفخر جمله عالم شد

بحمدالله که لولاک از وجود پاک او آمد

بحمدالله که اظهرت صفات پاک احمد شد

بحمدالله که سُبْحَنَ الَّذِي أَسْرَى وجودت شد

بحمدالله که آن حضرت آیهی طه شد

بحمدالله که موسومات او خم و طس شد

بحمدالله که آن حضرت به خلق نون گویا شد

بحمدالله که واللیل اذا یغشی از اوصافش

بحمدالله که آن حضرت به یس گو مسمی شد

بحمدالله که والشمس و ضحها از صفات او

بحمدالله که آن حضرت مقامش قاب قوسین شد

بحمدالله اَلَمْ نَنْشُرْ کمال ختم او آمد

بحمدالله که آن حضرت زعالیها بعلیا شد

بحمدالله بگفتم داستانی مختصر تا چند

عمر تعریف آن حضرت ازان یزدان اعلی شد

بلبل علم حقیقت غوث محمد شاه بود

عالم اسرار وحدت غوث محمد شاه بود

رایج علم طریقت عالم راه شریعت

مُفِیض از بحر عنایت غوث محمد شاه بود

اقدام از ابدال و اوتاد در مقام غوثیت

غوث و قطب و قطب الاقطاب غوث محمد شاه بود

یک زمانی ذکر او بهتر از مقناطیس هست

صیقل دل های غفلت غوث محمد شاه بود

نیست مثل او درین اوقات در عالم بسی

ساقی بحر مؤدت غوث محمد شاه بود

همچو قمری نعره زن در گوشه های عرش هست

هر زمان دوار جبروت غوث محمد شاه بود

گرد ملکوت است سیرش هر زمان از بیخودی

بیخود و قائل به وحدت غوث محمد شاه بود

گر کند منکر به وصفش اعتراضی در نظر

آنکه وصفش یافت شهرت غوث محمد شاه بود

گر کنی ای سالکا وصفش بهر شام و سحر

آنکه وصفش بر نیاید غوث محمد شاه بود

سالک سَلِکِ طریقت در میانِ معرفت،

آنکه سبقت یافت میدان غوث محمد شاه بود

در میان معرفت سر دفتر کل است او!

غوطه زن در بحر اعظم غوث محمد شاه بود

چند گویم وصفِ او وصفش نیاید بر زبان

آنکه وصفش گشت بیحد غوث محمد شاه بود

محمد اگر بنگرد سویت شه دوران اگر

آنکه ذی نگرست جناب غوث محمد شاه بود

دی گذر کرد به سویم نظری تنگین کرد

زادهام راحله در دستش و پس رحلت کرد

دائماگر نظری سوی غریبان کردی

ذاب کردی دل ایشان چون نظر غمگین کرد

دیده‌ها دیده‌ام ای دلبر شیرین گفتار

ذایقه نیست چون نرگس ز طرف وا او کرد

دیده‌ی تنگ نظر گرچه کند عیب ولی

ذوقِ این را نچشیده زهمین دعوی کرد

دود از روزنِ ما گرچه شود بیرون آه

زخمه رحم ندارد چو گریبان واکرد

دوخته گر چه قمیص از درو وز بیرون نیز

زید الطاف اگر یک رمقی بر ما کرد

داب ما نیست اگر بر سر و چشمان آئی

ذم او نیست اگر لحظه گری بر ما کرد

ای اسیرا نظری کرد و گذشت از بر ما

ذاحمه بود زمانی چو زجنبش جا کرد

قسم به جانِ جانان که هزار جان فدا باد

به حضور جانِ جانان تن و روح آن فدا باد

تو صبای صبحِ جانان بر نور حور عینان

قدمی بزن ز مقسم که سقیم جان فدا باد

زمن و ز تو دلا آرام چه هزار بعد باشد

که میان ما و تو هم مدد شهاب شان باد

ز هزار بار گفتن تو جواب ده به خفتن،

که بنوش دارو سفتن لب تو و کام تو باد

ز صبا چه ناله دارم که فلک بکرد کارم

همه روز زیر بارم که خدا بداد این داد

ز صبوخی و سمن بین زسمان سر و تن بین

که رخی بزیر زیرین هم دم فغان چه دارد

عمرا چه داد خواهی که ز زلف پیچ پیچان

سر و تن به پیچ دارم که زیچ پاچه خود داد

فراقت هر زمان ما را به تیر تیز پیکان زد

نسیم گیسوی کاکل صلاهی وصلِ جانان زد

ز چشم پر خمارِ او منم هر دم فرار او

شدم زار و نزاء او که نوکِ تیر مژگان زد

شکیبایی بسی کردم گواهی ده رُخ زردم

دوایی کن درین دردم که تیرِ تست ما را زد

شبی یا رب ز وصل او به خوابِ ناز بازم گو

که از محرابِ ابرویش جهد برقی برویم زد

فناکن زین دل و جانم خیال ما سوایش را

که جان را نسخه او باشد به او در هر زمان سازد

سپاس نکهتِ ذاتش من از لطفِ صبا جویم

هزاران جان فدای اوست تا بوی خوشش ریزد

اسیرا همتِ عالی طلب از نزد او تاکی

که از دنیا و هم عقبی رهی در کوی خود تازد

چه قسمت است ندانم که رو به من آورد،

فراق هجرِ ندیمان قرار از من بُرد!

هزار محرمِ راز اند، اندرین صحرا

من خراب چرا از درت فرار آورد

سواي درد دلی نیست در ازل ما را

همین صدا است مرا تا ابد چه بار آورد

زوارِ کعبه چو سویت دمی شتاب کند

خراب سینه داغم کباب سا آورد

نسیم غنچه‌ی نسرین نرگس گل را!

بنفشه ساز صبای مدینه می آورد

منم ز بختِ ملول وز زرق هرزه‌ی خود...

و گرنه نغمه سرا سازِ خوش نوا آورد!

گدای کوی توام ای کریم بس کرم

ز درد سوزِ دلم جان سوی فنا آورد

اسیر زار نزار است ای طبیب ازل ترحمی که چه زاری است این گدا آورد!

به غماز صبا بر گو که راز از دلستان آرد

گل پژمرده‌ی ما را زسنبل سائبان آرد

زکوی میفر و شان باده‌ی مخمور جانان را

نسیم صبحگه زان سوبرنگِ ارغوان آرد

بگو باد سحر را ای کریم و کار سازِ ما

شمیم نفحه‌ی جان را زختمِ مرسلان آرد

جگر از هجر می‌سوزد دلم در شوق می‌دوزد

زخورشیدِ رخسِ یا رب شعاعِ جاودان آرد

زهجر جود رحمت یک نمی‌کارِ مرا بس شد

خدا را این چه دریا و چه موجِ بیکران دارد

زگوهرهای گوناگون تمنای دلی دارم

اگر چه بس خطا کارم که سر بر آستان آرد

خوشا وقت و خوشا ساعت که بینم گوهرِ مقصود

بدان سر چشمه به نشنیم که خوش آب روان آرد

عمر تا کی چنین نالی که آن محبوبِ شهر آشوب

به یک تیر از کمان صدها شکار دلستان آرد

باب الدّال

رقم را ساز کن دلبر بزن آهار بر کاغذ
 بگوبا صبح پیشش بر بکن شمی از و پس اخذ
 زلاهوت ای سروش امشب خبر ده از منور لب
 شنود بادِ سحر غب غب پس از آن کن تو خود را شد
 زمی جامی به یاران ده سر از این گفتگو تو نه
 بگوهر دم خود ای رب رب بحرفِ باؤ پس ثخذ
 نگارا رحم کن بر خود بذاتِ خویشتن کن جود
 ندارند از چنین به بود که مستغرق شدند تا فخذ
 سحر چون عزم می‌بندم به سویت گر چه من رندم
 ولی در هندوهم سبندم ندانم نقش در کاغذ
 دلاکز عشق بندی دل بمانی در میان گل
 بفکرم گشته‌ای جاهل بکن چشمی به این درقذ
 اسیرا گفتگو کم کن درین ره پشت راخم کن
 برای آخرت غم کن روان کن پیش خود کاغذ

در کوی جان جانان از مارسان تو کاغذ	ای باد صبح بردار از من به بر تو کاغذ
بر گیر و زودتر رواز من به یار کاغذ	از خونِ دل نوشتم یک نامه‌ی دلاویز،
بوسه بگیر از ما بس بیقرار کاغذ	باد صبا گذر کن بر کوی خاکِ صاحب
تا جان دهم ز بویش از آن نگار کاغذ	از خاک عنبر نیش بویی به جان، من آر
از سوزِ اندرونم سازم هزار کاغذ	از روز اولینم فطرت خمیر عشقت

از نار شمع سوزان می سوزد اندرونم!
 پروانه وار گردم گرد چراغ گردون
 ای عشق دور انداز از ساحت عزیزان
 شد دور تو چو نزدیک تو بسی دور
 ای عقل بس زبونم با این دل چو خونم
 صبح و مسا طلب کن از کوی جای جانان
 مسکین عمر چه سازی با عشق یار بازی
 عشقت رسد به فریاد از صفحه جاتِ کاغذ
 تو آفتابِ عالم ناید ثنابه کاغذ
 رخت کمینه ی خود رنگی بزن به کاغذ!
 ای آنکه هفت گردون در کوی تو چو کاغذ
 فریاد اندرونم آید بروی کاغذ
 با چنگ و عود بر خوان از آن نگار کاغذ
 در کوی بی نیازی افسانه است کاغذ

باب الرء

آهـنـج کـن ای قـاصـدا آهـار بـا کـاغـذ بـیـار
 کین است آه سرد من ازای گذر کرد است خوار
 گر ابتغاء داری بدین ابطاء مکن بر این حـزین
 ابداء بکن ابهت گزین در پیش دلبر خوشگوار
 ابلوج گر باشد برم در ابن صبح می آورم
 ابقر شده خاکسترم گلخن کشیدی پیش یار
 ابریزی کن ای دلا تا نیفتی در بلا...
 ابلیس در راحت هـلا ای سالکا تو هوشدار
 ابرش دوانیدی اگر دائم تو باشی پُر خطر!
 در غائبانه در حضر پنـدم تو پـند خوش شمار
 کردی بسی تو ابتـدال در راه دین گردیده حال
 ابهامگیت هست دال ای دلربا یا شوبکار!!!
 پس ابکمی را دور دار ابله طرازی پیش بر..
 پس اتحافی ده بدو اتلاف را تو دور دار،
 در هر اتاق هر سواد بسیار بینی تو مواد...
 ائـمـد گـری را ترک کن مثل ائافیه شمار
 دیشب اسیرا احترام خویش کردی صرف تو
 برخیز و بر گوهر زمان ای قاصدا شـمـی بیار

من مست و ساقی تو جام بر کف
 می در خم زلف دل در کفِ او
 دل در سراچه‌ی تو جانگه کرد
 تاکی زغم‌ها غمدیده باشم
 این دل و دیده در انتظارت
 کاتب بقدرت در لوح محفوظ
 قلبم بدست علقم بمویت
 نقاش بیچون خوش نقش کرده
 محمد ز شوق شد غرقِ خون دل
 یار و وفادار ما را میازار
 یار و وفادار ما را میازار
 یار و وفادار ما را میازار
 یار و وفادار ما را میازار
 یار و وفادار ما را میازار
 یار و وفادار ما را میازار
 یار و وفادار ما را میازار
 یار و وفادار ما را میازار

وجود لافنای تست ای جان گوش دار آخر

مقام هو بقای تست و مسکن را بکن ظاهر

تو در هو مبهمی ای دل بکن کوشش تا در این جل

نمانی تا دم آخر تو جستی زن چنین ظاهر

بگو هلّ بگو دلّ بگو علّ بگو چلّ...

مشو غافل مشو جاهل مشو زاهل بگو طاهر

فنائی لا بقای تست لاه غیر ذات تست

اله خود مقام تست این را گوش کن بادر

مقام غیر را بگذار و غیری را بدستت آر،

ز غیری وز اغیاری بشو غافل تو ای غادر

مقام هوچو استغراق باشد یاد کن ای دل

نباشی یک دمی غافل و گرنه تو شوی خاسر

شگرفانی که چون منصور و بسطامی بُدند اینجا

زبان گویا بالّا شد انا الحق گفت و شد غادر

وگر نه کی زبان و دست و پاؤ جسم جان آنجاست

به بین کز کشتگان جز آه و رنگ و آب و چشم آخر

غلط گفتم غلط گفته نه قول و فعل و بل آنجاست

نه تاب زخم چشم آنجا همو قاهر همو قادر

عمر نی خود زبان آنجا نه بحث و گفتگو آنجاست

نه دل آنجا نه سر آنجا نه غل آنجا نه آه آخر

تمامی سلسله‌های چهارگانه در نظم مناجاتی

نقشبندی

یا الهی بنده‌ی عاصی و جرمش بی شمار
کن ز رحمت یک نظر ایمن بکن از حرّ نار
گر چه آبروی خود بردم ز عصیانِ کثیر
هم غلام خاص مردانِ توام ای کردگار
احمدِ مختار و صدیقِ رحمه الله و بسلمانِ رحمه الله ای کریم
قاسمِ رحمه الله و جعفرِ رحمه الله و شیخِ بایزیدِ رحمه الله نامدار
خرقانیِ رحمه الله بو علیِ رحمه الله و یوسفِ رحمه الله شاه متین
عجدوانیِ رحمه الله فغنویِ رحمه الله نساجِ رحمه الله دان پیر کبار
حضرت بابا کُلّائیِ رحمه الله و بشاه نقشبندِ رحمه الله
شیخ علاؤ الدینِ رحمه الله و چرخِ رحمه الله آن شه نیکونگار
بعد از آن ای بی نیازا مرحمت فرما به ما
بهر شیخ احرارِ رحمه الله و زاهدِ رحمه الله آن شه والا تبار
محمدِ رحمه الله و امکانیِ رحمه الله و شیخ رضی الدینِ رحمه الله خدا
هم مجددِ رحمه الله و عروة الوثقیِ رحمه الله و سیفِ رحمه الله کردگار
سیدِ رحمه الله و میرزاِ رحمه الله و عبداللهِ رحمه الله قطب با کمال
بوسعیدِ رحمه الله و احمدِ رحمه الله و حاجیِ رحمه الله بود قطب مدار
شاه امانِ رحمه الله الله و بعد او ولیِ رحمه الله غوثِ رحمه الله زمان
شد بهاء الدینِ رحمه الله به دور خویش شیخ خرقه دار

قادری

شه سکندر رحمه الله شه کمال رحمه الله و هم فضیل رحمه الله محترم
 هم گدا رحمن رحمه الله ثانی شمس رحمه الله دین عالی منار
 هم گدا رحمن رحمه الله اول شیخ صحرانی رحمه الله و عقیل رحمه الله
 شیخ بهاء الدین رحمه الله بود عبدالوهاب رحمه الله مست یار
 شیخ قتال رحمه الله است و هم رزاق را عبد رحمه الله است نیز
 نیز غوث رحمه الله جمله عالم آن که سرش پایدار
 شیخ مخزومی رحمه الله و هنکاری رحمه الله شیخ بوالفرج رحمه الله
 شیخ عبدالواحد رحمه الله و شبلی رحمه الله بود حامی الذمار!
 سید ذو طائفه رحمه الله سرّی رحمه الله و کرخی رحمه الله و رضا! رحمه الله
 کاظم رحمه الله و جعفر رحمه الله و باقر رحمه الله و زین رحمه الله و اسرار خیار
 سید الشهداء حسین رحمه الله و هم امام مجتبیٰ!! رحمه الله
 بعد آن شیر رحمه الله خدا سردار کونین نامدار

چشتی

شد مجدد رحمه الله از پدر از شیخ رکن الدین رحمه الله عزیز
 قطب گنگوهی رحمه الله و محمد رحمه الله عارف رحمه الله شیخ قرار
 احمد عارف رحمه الله و عبدالحق رحمه الله جلال الدین رحمه الله بدان
 ترک پانی پتی رحمه الله و مخدوم رحمه الله علی شیخ کبار
 شیخ فرید الدین رحمه الله و کاکای سنجر رحمه الله هارونی رحمه الله هم
 شه شریف زندنی مودود رحمه الله افشاند نثار
 شد ابی یوسف رحمه الله ابی محمد رحمه الله ابی احمد رحمه الله امین
 خواجهی اسحق رحمه الله شامی دینوری رحمه الله گشته مدار

شد بهیر بصری رحمه الله و زان مرعشی رحمه الله برده فیوض
 او ز ابراهیم ادهم رحمه الله از فضیل رحمه الله یادگار...
 او ز عبدالواحد رحمه الله و بصری حسن رحمه الله ای با شرف
 او ز شاه مرتضی رحمه الله مختار کونین خوشگوار

سهروردی

قطب گنگوهی رحمه الله زاودی رحمه الله نیز او بهرایچی رحمه الله
 سید اجمل رحمه الله جلال الدین رحمه الله حکیم با شمار
 شیخ رکن الدین رحمه الله صدر الدین رحمه الله ملتانی بدان
 شیخ ابی حفص عمر رحمه الله باشد امیر این قطار
 شیخ ضیاء الدین رحمه الله وجیه الدین رحمه الله عبدالله نگر
 یار محمد رحمه الله شیخ محمد رحمه الله شیخ احمد رحمه الله بی غبار
 شیخ مشاد رحمه الله و جنید رحمه الله و سزی رحمه الله و معروف رحمه الله کرخ
 شیخ داود رحمه الله و حبیب رحمه الله و شد حسن رحمه الله از بدء کار
 شیر یزدان رحمه الله لافتی آلا علی با ذوالفقار
 سید الشجعان بود آن هاشمی ملة خیار
 بهر این جمله نگرای کردگار ذوالمنن
 زانکه حال این عمر گشته بسان خارزار

نسیم صبح گه بگذر بکوی آن شه ابرار
 ازان خاک مقدس شمه ای از بهر مایان آر
 سلام را ببر با صد نیاز و عجز و غمگینی!
 بگو یک دم نگاهی کن به حال این دل آزار

سلامت بهر تسکینم نگاه است بهر غمگینم

دعایت بهر تسخینم نگاهی بر دل این خوار

مدینه مسکنش آمد محمد منصبش آمد

خدایا یک زمان برسان به من آن بوی زلف تار

محمد احمدش خواندی عدویش را زدر راندی

تو حمدش را برافشاندی ز عشقی او بکن سرشار

نبی اولین آمد امام عاشقین آمد

صفت لطف جبین آمد عمر را بنگری هر بار

تشنه‌ی دردم صبازان سو خبر داری بیار

کشته‌ی هجرم زجانم گر دوا داری بیار

پیر شیرازی مرا پندی بداده بس عجیب

عاشق یاری ترا با کفر با ایمان چه کار

گفتمش رسمی ز عشق او نمی‌دانم عجب،

گفت پس این درد و شعر نغز را با تو چه کار

سوز ساز ما بجز از آن دم نائی نشد...

این ننی جان سوز را با جان بی جانان چه کار

گفتمش آخر تو آهنگی ازان نی ساز کن

گفت ما محو رخیم با این چه و با آن چه کار

گفتمش من خامه را کلک نگارینش کنم

مفلسی عوری ترا با زمره‌ی دیوان چه کار

باز گفتم همتی زان سو طلب در کار ما

گفت طالب را طلب از درگاه جانان چه کار!

کشته‌ی عشقش شدی از شحنه‌اش داری چه غم
 هم دلِ شوریده را با این چه و با آن چه کار
 گرشدی تو خود مجرّد در طریقِ عاشقی
 از غم و دردت چه آگاهی و با درمان چه کار
 گفتمش برکش مرا از قعر این چاهِ عمیق
 گفت خامان را نباشد در مقامی بس قرار
 ای عمر پندم شنو رو سیرت مردان گزین
 مرد عاشق پیشه را با صورتِ ایوان چه کار

الا ای بلبلِ خوش خوان آن یار	بسویم میفگن یک گل زمنقار
مرا از خود رهان با یار برسان	به من نقشی نما از خطِ دلدار
مرا اندر حریمِ جان جا ده!!	معما را هویدا کن ز استار
مرا با وصلِ جانان آرزوهاست	تو بختِ خواب را گردانی بیدار!
مرا از ساغرِ مینا بده جان	برقصد زوقبای و جامه دستار
مرا با صدق صدیقان در آور	که گردم بی خبر از مست و هشیار
مرا در کوی عشاقانِ صادق	تو جا ده زعشق رعنا کیمیا کار
مرا از درد و سوزت بهره‌ای ده	مکن خالی بسانِ نقشِ دیوار
مرا ای ساقی وحدت نگه کن	عمر را بهره ور گردان زاسرار

وعده‌ی دیرینه ات آید بپایان غم مخور

حزن و اندوهی است این ویرانه جانم غم مخور

حافظا دیوانه دیشب گفت ما را بوالفضول

این سر شوریده‌ات گردد بسامان غم مخور

از ازل چو آفریدندت کمند طره‌اش
عشق بازی تا ابد ماند خرامان غم مخور
چون به عشقش دوختی امید مقصودی بدار
هر دو عالم پیش او گاهی است جانم غم مخور
سال‌ها می‌رفته باشی در بیابان بهر او
آخر الامر او نظر دارد به جانان غم مخور
هر که دارد مقصدی روزی به مقصد می‌رسد
دور گردون در تغیر هست دائم غم مخور
هیچ حالی می‌نماند برقرار تابتی
عاشق بیچاره گردد چاره‌ات هان غم مخور
ای اسیر بی‌خرد در تاب و تب تاکی چنین
صبر کن در بی‌نوایی بهر جانان غم مخور!

باب الزاء

واردات عاشقی هر دم همی گوید بخیز

کن به پر پرواز هر دم سوی معشوقست ستیز

نی مرا صبر است و نی طاقت ندانم چون کنم

دل درونِ سینه هر ساعت همی گوید بخیز

عکس آن دلبر چو آید در میان واقع شود

زود می باشد که عاشق هر زمان گوید بخیز

دوش دیدم در میان خواب و آگه نیستم

کی چه خوش باشد که آن دلدار می گوید بخیز

گر به بینم روی آن حضرت بگردش می شوم

هم چو حاجی گرد آن کعبه همی گوید ستیز!

جان شیرینم فدای نام آن شیرین وشت

چون بناز و خنده آید گاه می گوید بخیز

ناز کن ای نازنین، روحم فدا با ناز تو

ناز آن عشوه گرو خندان همی گوید بخیز

خواب خوش بیدار شو دلبر بخندان آمده

با هزاران ناز و عشوه هر زمان گوید بخیز

خفتگان را کی کند بیدار در شرع متین

چون کنم لبهای شیرینش همی گوید بخیز!

رحم کن ای راحما بنگر به سویم قادرا

ورنه آن دلدار خوش افسون همی گوید بخیز

من ندارم چاره سازی چاره سازِ من تویی

چاره کن ورنه بس خمار می گوید بخیز

می دهم ای ساقیا زان جامِ گلگون شراب

تا شوم مستِ ازل دلدار می گوید بخیز

پیرِ من پیرِ مغان است و منم در بانِ او...

هر چه فرمان می شود دلدار می گوید بخیز

با مغان کردیم صحبت پیش رو در سومنات

سال ها این بود کارم زین همی گوید بخیز

رخ بدادم دوستان از صحبتِ پیرِ مغان

این کنم گر می شود لیکن همی گوید بخیز

محمدا درمانده ی از بت پرستی توبه کن

توبه کردن مشکل آمد زانکه می گوید بخیز

مُنَاجَات

سائلَم از درگهت ای کبرای بی نیاز
می‌کنم فریاد و فغان بردرت با عجز و ناز
گرچه من بس رو سیاه و مجرم ناپاک رو
این همه دارم ولی نشکسته‌ام پیمانِ راز
اُمّه مرحومه را کن دستگیری ای کریم!
بشنو از من زار افغان پیچ و تاب و سوز ساز
مجرمِیم و ظالمِیم و کاذبِیم و بس تباه
رحمة للعالمین را بنگری ای کار ساز
سائلَم حق عظیمت هم جلالِ قدرتت
هم جمالِ سطوتت ای قادر دانایی راز
اسم مکنونِ تو را سازم شفیع ای ذوالجلال
آنکه قطب جمله اسمای تو باشد بی نیاز
غیرت را سائلَم در انتهاکِ حُرمتت
هست بالا قدرتت از هر چه گویم بی نیاز
دین حق را نیست حامی غیر ذات و سطوتت
چند پوشی ای قدیرا با چنین صد حرص از
کفر شرک و زندقه صد دین‌های باطله
با هزاران بدرقه ابرو کشان و تیز تاز
شعبه‌ی الحاد دارد صد فروغ اندر زمن
های هوئی بس برآمد هوشِ ما بر بود باز

ای خدا خواهیم ز تو یاری به دینِ مصطفیٰ ،

کن بما بس جلوه‌ای عالی زهرِ شینی نیاز

دشمنان را هم چو عاد و دیگران کن بی وجود

تا شود دینِ مبین را جلوه‌ها ای کارساز

عمر من در سوز ساز و صبح من هم شام شد

در پی این غم دلم صد پاره شد ای بی نیاز

پاره‌های سینه افکار ما آتش زده

زانچه بیند این عمر تا کی کنی داروی آز

از تمنای جمالت حاصل کامم هنوز

بر نیامد ای حبیبِ غصه آشامم هنوز

ای حبیبِ کبریا بر حال زارِ من نگر

جام لعلِ خود بنوشان کین تمنایم هنوز

ای رسولِ لم یزل محبوب از روزِ ازل

تیر عشقت در بغل خوردم نیارامم هنوز

صاحبِ معراج هستی فخرِ کونین هم تویی

ختمِ مرسل بر تو آمد مدح تو خوانم هنوز

جرعه‌ی از فیضِ سنتِ ریز در قلبِ غبی

در میانِ پختگان رانم که من خامم هنوز

سرمه سازم خاکِ کویت گریایم بر درت

عشق بس خانه خراب است و لبِ بامم هنوز

صد صلوة و صد سلام بر روح پاکِ آن حبیب

هر صباح و هر مسا کین است اورادم هنوز

من یکی از امتان عاجزانت گشته‌ام

رحم کن بر حال زارم نیست آرامم هنوز

در میان کوهساری تخته بندم کرده‌ای

شش جهت بسته برویم خوار و نالانم هنوز

پیش ازینت یک نظر گه گاه بودی جان من

بسته شد آن در که دیدم دردی آشامم هنوز

عاریم از علم و عرفان دورهم از کوی دوست

دوستی بر ما رسان کین است آرامم هنوز

در میان خلقِ عالم شهره‌ی بیجا شده

دام صید پُر فرییم هرزه آرایم هنوز

هست استدراجِ دامن همچو دهلی دور کوب

ای حبیبِ وارهانم بس پریشانم هنوز

ای حبیبِ خالقِ یکتای بی همتای ما

کن نظر بر حال زارم زار و نالانم هنوز

تو نظر از ما مبر ما گرچه بس آلوده‌ایم

در میان اُمّتانت نام بدنامم هنوز

بر امیدِ مغفرتِ آیم به سویت ای حبیب

تو طیبِ هر دو عالم کن سرانجامم هنوز

غرقِ بحرِ معصیت گردیده‌ام حالم تباه

وارهانِ زین بحرِ قهرم زانکه بد نامم هنوز

ای عمر کن آه و بر درش یک هو شتاب

کانِ طیبِ بی نوایان بیند اندامم هنوز

باب السین

دلا غافل مشو چندان که دین اینست و باقی بس
 نماز و روزه و حج و زکوة ای شرمساراکس
 شنو دین را زمن دلبر نه این دین است بی رهبر
 نه این سودی نه این سادی نه این بودی شنو تو پس
 هزاران بار آه و آه بر این گفتار بی درگاه
 کلامی بی اثر بی جاه فتادی زیر خاروخس
 همه رمزندای دلبر ز اسم احمد مهتر!!
 وجود از ذات او گرگر همه گردیده دیگر مس
 محمد جامع هر یک و احمد جمله از هر یک
 از این معلوم شد بی شک که دین اینست باقی خس
 عمر تو گفتگو کم کن بنامش پشت را خم کن
 بناموشش جگر رام کن که دین اینست و باقی بس

آه بر حال حزینم کبریا فریاد رس
 آه بر درد درونم کبریا فریاد رس
 آه بر اوقات ماضی کبر یا فریاد رس
 آه بر احوالِ عالم کبر یا فریاد رس
 آه بر اشکِ جبینم کبریا فریاد رس
 آه بر آهِ حنینم کبریا فریاد رس

آه بر حالِ برونم کبریا فریاد رس

آه بر فکرِ طنینم کبریا فریاد رس

آه بر این همتِ بیهوده آه فغان

آه بر اطوارِ کلی کبریا فریاد رس

آه بر افتاده عصیان سرِ گذشته

آه بر این بی نوایی کبریا فریاد رس

بی کشش تا کی بکوشش می روی تو ای اسیر

آه بر سعیِ حثیت کبریا فرما درس!!!

از تو می خواهم مددای ذوالمنن فریاد رس

آه از حالِ ضمیرم ذوالمنن فریاد رس

ای کریمِ کار ساز و ای حکیمِ بی نیاز

لطف تو شامل شود کارم برآید یک نفس

ای تویی خلاقِ عالم من غلامِ رو سیاه

حالِ من در پیش تو واضح شده فریاد رس

ای شهنشاهِ معظم ای حمیدِ حمدها

بنده بد حال و عاصی بر درت همچون مگس

ای تویی وهاب داری بذلها بر خلقِ خود

یک نظر بر حالِ ما کن اوفتادم همچو خس،

جرمهایم بی شمار و طاعتم محدود ولا!

یک نگاهِ لطف تو ما را بود هر عمر بس،

من ز تو خواهم تو را با این عیارِ روسیاه

محمدِ مسکین بیاؤ در بزن همچو عسس!

بابُ الشَّین

صبا گر می‌روی پیشش بگو احوال درویشش
 بیانی کن ازین پیشش نگر بر رحمتِ خویشش
 صبا گر می‌توانی این سلامی گو ازین غمگین
 سلامی گو سزد به یقین عیان کن زود در پیشش
 بگو ای خسروِ دوران نگر بر حالِ این حیران
 سراسر گشته‌ام ویران نگر بر رحمتِ خویشش
 درین غم‌ها و رنجوری زهجرِ یار هم دوری،
 اگر دستِ مراگیری نمانده سخت در پیشش
 صبا گردندگی بگذار شتابی کن به پیشِ یار
 اگر او باشدم غمخوار همین را عرضه کن پیشش
 اگر چابک‌ترین قاصد بدیدستم همی گفتم
 رسان در حضرتِ حضرت سلامی خسته در پیشش
 شده از دستِ من دل دین پریشان حال و هم غمگین
 بحال زار مسکین بین بگویی قصه‌ی خویشش
 دل و جانم تو برودی نمی‌دانم از این سودی
 اگر رویت تو بنمودی دل و دین عرضه در پیشش
 عمر مسکین و سرگردان تنم مجروح و دل حیران
 همیشه می‌شود ویران نگر بر رحمتِ خویشش

تو دانی داروی این دردِ پر جوش	زمن برد است صبر و طاقت و هوش
خدا را بر من جانی نظر کن	بده یک لقمه‌ی زان خوانِ سرپوش

من از دیر و خراباتان خرابم
 ز مکرِ سامری دایم نگهدار
 ز جام جمع مقبولان بمن ده
 دل صد پاره و هر دم پریشان
 خدا را ای شه اعلیٰ اغثنی
 ببانگِ خوشنوا خوانم تو سویت
 عمر را یک صلائی آتو برخوان
 یا رب سببی ساز که آیم به سلامش
 از نزد جوارش بدهی قول و کلامش
 از خاک عبیر در او بهر حزین آر
 بوئی به مشامِ حِرف و حلقه غلامش!
 ای بادِ صبا زود برو بر درِ جانان
 در عشقِ شوم و لوله انگیز و سحر خیز
 زان سوی خبری آر به مشتاق ز نامش
 تا غوطه زنم بحرِ عجب از تب جامش
 با دوست بگو حال دل هر دم و شامش
 رویار خبر ده و بگو قصه تمامش
 ما در غم هجران تو پس چاره چه سازیم
 شب شد چو ایازیم و نشد کار به کامش
 تو در سر این سیر کنی بحث و تگاپو!
 ای محمد مسکین قربان شوی نامش

باب الصاد

شگرفان هر زمان جویند کز درگاه تو گر رخص
 فلک زین گفتگو نالان که سویش تو دوی چون فص
 زمان پیرست بی محکم تو از این پیرگیری غم
 زمین و آسمان مغیر ز حال حول گلخن شص
 همه گردیدگی دارد همه گردی از آن آردا
 زمن تو صبح گر دارد ز سوی دیگرش بین مص
 اسیرا چارگامه کیست بی پرهیزی او چیست
 نه این و نی من و نی ما همه گردیده اند منغص

از غم و اندوه و هجران ای کریم کن خلاص
 دل کباب و سینه بریان چشم گریان کن خلاص
 در فراقِ یارِ جانی جان بر لب آمده
 رنگ زرد و آه سرد و فکر خوبان کن خلاص
 دل زدستِ ما ربوده شاهدِ رعنائِ ما
 داغ‌های سینه ما بهر او نعم القصاص
 الغیاث ای محرمِ اسرارِ جانان الغیاث
 الغیاث ای کارسازِ عاجزان عام و خاص
 در غمِ گل زار بلبل در قفس هم بوستان
 گل برفت ای دوستان بلبل کجا باید خلاص

یک صدای الوداع از او ربوده جانما!

همچو پروانه بگرد شمع سوزان شورقاص

ای فلک از ما چه می‌جویی ترا از ما چه سود

ترسِ آزارم نداری کن تو جانم را خلاص

همچو مرغِ نیمِ بسمل می‌طپد جان در قفس

در فراقِ یارِ جانی آبِ جسمم چون رصاص

تن زداغِ دلستانی داغِ داغ و بیقرار

ای عمر سازی نسازی جانِ تو گردد خلاص

بابُ الضاد

چار ضربی صوفیا با خامیان تا دیر بعض

ساس بدبودار را تاکی کنی از پس توراض

چاغر خود را بدریا چارشاخِ چامغی

ساربانِ کی کنی چاشینه گرگر فکرِ أض

چپ چه اندازی کنی ای رند چوین دارمن

سپری در میدان بدی ای شابه گر با نوحِ عاض

چتر زن چون شیرگیر و شاخصه در فکر کن

ستر سامی پوشی کن شو تو ظاهر مثل باض

چین زلفش ای عمر چون شکنجِ دولین او

سجع ثانی نحو مذکور است این رندی چه خاض

صبا آور به ما بویی ازان زلف و ازان عارض
 گل پژمرده‌ی ما را نسیمی آر ازان عارض
 گلستانِ ارم را سیر کن بویی به ما آور!
 گل افشان کن که از دهر دنی خونی بر آن عارض
 ز شمشاد خرامانش گل رعنا‌ی دامانش
 ازان لب‌های خندانش بده گنجی ازان عارض
 سحر که بلبل خوش خوان بر آن کاخ و بران ایوان
 چو قمری زار هم نالان نواخوانست از آن عارض
 ز تاب طره‌ی جعدش صبا صد نافه چین آورد
 تو لعل روح افزا را رسان بر ما ازان عارض
 تو پیک راز خلوت‌ها تو حس جمع جلوت‌ها
 تو سوز و سازِ هر دل‌ها بسی مخمور ازان عارض
 عمر در نارِ هجرانت بسی خون جگر دارد
 دلش باری اثر دارد ز آب و تابِ آن عارض

باب الطاء

گیسوی تاب دار او مایه‌ی کار هر نقط
 جلوه‌ی حسن یار او تازه کار حسن خط
 شیوه‌ی دلفریب او هر دو جهان را نمک
 نفعه‌ی عنبرین او مشک نعیم را غلط!
 از رخ اوست جلوه گر ممکن و کون کان اگر
 مست ز عشق خشک و تر نغمه سرا برین نمط
 شمس فلک ز روی تو از فر مشک ز بوی تو
 جمله ملک ز خوی تو خوار بر آمد و سقط
 از رخ تست جلوه‌ها تازه به تازه نوبه نو
 حور و سروش هم قمر جلوه نگار آن نقط
 من بغلامی درت فخر کنم بدرگهت
 حلقه بگوش تو عمر زار و نزار دان فقط،

باب الطاء

ای الم تشرح ز سر سینهات برچید حظ
 شرح این سوره کنم بر نکته‌ی الفاظ بظ
 یب خزانه اندرین محفل نهان گشته است دل
 هر یکی چون حجره‌ی خاص و با سوادى شظ

حاکم اعلیٰ نشسته نرگس شیرین کشان

چشم مازاغ البصر محو است از سودا و فظ

من چه گویم خود تویی ای آنکه فخرِ عالمین

نسبت چون خاکتوده کی کنی بر این تو حظ

شرح این در ردف عین و بعد او ای محمدا

بنگر و بردار از سوادش جان را کن قفط،

این دهر پریشانرا گویم خداحافظ	این خانه‌ی ویران را گویم خداحافظ
برخیز بجنان گو از دهر چه می‌جوید	این چنگ و ربابش را گوید خداحافظ
بس عادت دون دارد بس نرگس خون دارد	بس کار زبون دارد خوانید خداحافظ
کالای قماش او هم نرخ به شاش او	این گندم و ماش او گردان به خداحافظ
سودای و فسون او کالای زبون او	این فعل و جنون او گردان به خداحافظ
از شعر و فنون او از گرمی خون او...	از بسوقلمون او کردیم خداحافظ
ای آه ازین وادی حیرت که چرا شادی	کن هوش که بر بادی کردم به خداحافظ
مسکین عمر عاصی بر درگاهِ او آسی	از وسوسه‌ی خناسی کردم به خداحافظ

باب العین

حجره‌ی اول نشسته شاه‌گون و باورع

گردشان جمعد سودان و عرب منظر چو خلع

دست بر سینه نهاده صد چو هارون یلدرم

بر درت ای دلبرا پروانه‌وش برگرد شمع

صد امام اعظم رحمۃ اللہ علیہ و صدها چو ادریس رحمۃ اللہ علیہ ای دلا

طفل بر مکتب نشستہ اشک جاری است و دمع

جعفر رحمۃ اللہ علیہ و آن بایزید رحمۃ اللہ علیہ و نقشبند رحمۃ اللہ علیہ ہم ای عمر

پیر جیلانی رحمۃ اللہ علیہ و ادهم رحمۃ اللہ علیہ بنده وارند گرد جمع

ای دل آن به که بسوزی بغمِ دوست چو شمع

وارهی از غم ویرانه و آیی بر جمع

من که از خویش ملولم به تو دارم فریاد

مظهرِ لطف ازل را بنما، همچو شمع

ما درین دیر خرابات بسی سرزده ایم

نیست سودی بجز اندوه غمی در این جمع

ای که از بهرِ دنی خوار شدی اکنون آ

نیست جز سود و زیان یار من اندر آن جمع

ای خوش آن روز که از دیر خراب و این غم

در حریمِ حرم دوست درآیی چون شمع

وای بر آن دلِ بیهوده درو سوزی نیست

بی خبر از حرم خاص و ندیم آن جمع

ای کریما عمرِ زار بر درگه تو!

اوفتاده به طمع نور فشانی زان شمع

غبار خاک در تو گردد بچشم من توتیا چو میغ
 صبای خنجر کشان بگردد بجان من خنجرت چو تیغ!
 زعرش و لوح و قلم چه نازم چو من به پیشت چو ترک تازم
 زکوی دلبر چو کرد بازم هزار آه آه بیدریغ
 نه آدم آدم شدی نه نوح نوح نه ابن آزر خلیل حق
 اگر وجودت سبب نگشتی چه شان شایان آن دو تیغ
 نه یوسف از نسیمت دم زدی نه کوه طوری کلام گو
 نه عیسی بر سر سما شدی چه وصف شاهانه تو بلیغ!
 عمر زکافر گهی مرنج و هم زمسلم طمع مدار
 ولی بهر دو چنان بزی که آن ته تیغ و این به تیغ

ای بلبل شوریده خوش نغمه سرا در باغ
 تو زار شدی یا ما تو خوار شدی ما داغ
 تو گرد نگار خود خوش نالی و گلزاری
 ما گرد جمال او سوزیم و دل ما داغ
 تو عاشق گل گشتی نالنده به هر دشتی
 ما در پی دیدارش دل سوخته و هم داغ!
 تو با گل و گلزاری بس بیدل و آزاری
 ما در هوس جانان افتاده کباب و داغ
 مطلوب تو در بوستان مقصود تو در اوستان
 ای وای به حال ما از دوری و برآی داغ
 تو با پر و پرانی، تو طائر هرانی،
 ما لنگ کهستانیم افتاده و دل صد داغ

تو ببال و هوا داری تو زار و نوا داری
 مالنگی و گنگی را کهساری و دل صد داغ
 از وصل تو را سود است محبوب تو را جود است
 مسکین عمر بیخود از آن مدنی صد داغ

باب الفاء

محمد سر هر نکته معما گشته چون شب دف
 و احمد گشته بهر هر ورق ها تا بشد رف رف
 نبی توبه هم گفتند و این سریست بس میهم
 خدا داند که اندر لفظ خاتم بس نگین ها صرف
 رسلها گشته سرگردان بلی سر کرده چون تو هست
 زهی رهرو زهی مرشد درین مهدهف
 عمر تو چند کردی ژاژ خانیها درین حضرت
 که داند این معما را که سر بسته است، همچون دف

کاج کان روز کشم بر سر کویی اوصف
 عرضه دارم بسلامش که زهی عزو شرف
 ای دل آن به که خراب از می جانان گردی
 بیخود و مست در آری ز غبارش بر کف
 ای که از وصل شدی بهره ور و برخوردار
 حال هجران تو چه دانی که شده تیر و هدف

ای خوش آن روز که در وصلِ تو دارم فریاد
 خاک کوی تو ببوسیم کنیم جان تلف
 عشق هم خانه خراب است تو زان با خبری
 روح من در تب و تاب است نه چنگ است و نه دف
 بی دف و چنگ ربابش سوی آهنگِ حجاز
 ساریان می کشدم سوی تو از هر دو طرف
 ای دریغا که تبه گشت درین فکر و خیال!
 عمر بی سود من ای دوست نه خرما نه علف
 ای عمر چند کشی درد و فراقِ جانان!
 از ابوبکر رضی الله عنه و عمر رضی الله عنه آن سوم رضی الله عنه و شاه رضی الله عنه نجف

باب القاف

سرورا را پیشروا دلبر شیرین شایق که ز نخل قد تو گشته هزاران فاسیق
 شبِ دیجور و من و هم غمِ هجران بقرین گوش بر شهپر بازم که شود من غاسق!
 زرقیب پژه گورنج به دل افتاده کی شود دور ازین بین که شوم من باسق
 ای عمر زان قمرچین تو خطا کردی پرس پرسشی پیشِ همو بر که همان کو شایق

امروز من در یادِ او آوردم آهنگِ عراق
 از بیخودی افتاده ام اندر بیابانِ فراق
 از ناله های بیخودی از فکرهای بخردی
 سر گشته ام ای جان من دارم بدل بس طمطراق
 در کوی پاک خویشتن در ده صلاهی از کرم!
 هستم گدای درگهت هر آن و دم در احتراق

ما را به لطفِ خویش بر جانم بکن با زیب و فر

من در هوای وصلِ تو دارم خدا را اشتیاق

از هجر و اندوهم رهان جانم تویی ای جانِ جان

بر درگه خویشت رسان خود و ارهانم از فراق

مسکین عمر در کوی تو یک امة بدخوی تو!

دارد امیدِ روی تو از لطفِ گردون اختراق

بابُ الکاف

باز ای که یاد آریم یکدم ز دیارِ پاک

رقصند سر و دستار پاکوبِ شوم بر خاک

یک جرعه ازان می‌ده ای ساقی آن خوش ده

تا بیخود سرگردان در طابه شوم حاشاک

در سوز فراق او روحم شده همچو مو...

گردان تو مرا چون گو قربان کنم آن فتراک

در فرقت ارض الله هجرة گه عبدالله

سائل شدم از الله بیخود کفم و بی باک

ما طالبِ ایمانیم اگاله‌ی بلدانیم!!

در دهر بزندانیم تو سینه‌ی ماکن چاک

از خاکِ عبیر او کن ای احدا خوشبو

از جرعه‌ی آن صحرا چُستم کنی و چالاک

ای قادر و ای راحم بر حال منِ ظالم

دل ریش و ظلوم جان داری تو خودت ادراک

من طالب ذات الحجر مشجون به ذات الحجر
 ای آنکه به یاد تو غلطم چون خس و خاشاک
 ما عاشق ذات النخل قربان کن مال و اهل
 از هر دو جهان شد دخل آن طیبه و هم تریاک
 هم سیده البلدان هم شافیهی ایوان
 شد مرحلهی جندان سَلَقَه شدهی بی باک
 ما شاهدِ عذراییم ما شائقِ غزاییم
 ما در غم غزاییم ای خوشه کشی چون تاک
 ای قادر بیچونم بس دل شدهی خونم
 در قَبّه اسلام جاده کن و هم فتراک
 ای قادر قیومِ رحمی که چه مظلوم
 گر این نشود شومِ گر طارم شد یا طاک
 روح من بیجان را جسمی من قربان را
 در قاصمه یا صاحب سازی تو رهین خاک
 گر مجرمِ رُخ زردم هم بسته به آن دردم
 بس بیخود و بد مردم بردار از این سر خاک،
 یا رب برسان ما را در مؤمنه جانم را
 این محمد پر عصیان بردار ز تیره خاک

باب الکاف

کی شود دیوانه و ش ای ساربان شوریده رنگ
 میدود این اشترِ ما سوی جانان بیدرنگ

در خرابیات شهبان دلدارها باشند جان
 خوشه‌ی از خرمن کوی مهان آور بچنگ
 تا بکی بوی خوشت می‌دمد از هر طرف
 در تگاپوی دوانم راهها بینیم تنگ
 اوفتاده در گذرگاه ندیم حضرتیم!
 یک نظر امیدواریم از جنابش شوخ شنگ
 رو به کوی دوستان باریابی دلستان
 میرهی ای جان من بشنو تو از کام نهنگ
 سالها ما بوده‌ایم بر درگهت در یوزه گر
 با سلیمان کی توانا می‌شود موری به جنگ
 در هوای دوست مینازیم دایم ای کریم
 صد هزاران بار اگر ما رازند زان سوی سنگ
 شب سروش غیب گفتش زین طمع خالی بدار
 روح مکرم کی شکار تو شود دیوانه رنگ
 هاتف اسرار سرش گوشمالیها بداد
 تا به کی افتی توای نادان در کام پلنگ
 بی نوا تا کی روی در این سو پهنای دشت
 می‌دوی بر آن مثال احمق نوشنده بنگ
 شد عمر بر درگهش همچون دوار پر طمع
 لاله‌ی صد برگ ساشد از حصولش گشت لنگ

صبح الخیر زد برخیز بلبل
 که تا قلب حزینم شاد گردد
 سراسر غم زده در هجر محمود
 از این دوری و هجرانت سراسر
 عمر گر قلب مجروح بتازد
 ای خدا ای بی نیاز ذوالجلال
 جان ما در فرقتشان سوخت سوخت
 زیرگانی کز کتابش با خبر
 عارفانی کز می وحدت سرور
 عاشقانی سوخته کز عشق او
 ذی سلم دارد خبر از رازشان
 عندلیب خوشنوا داری خبر
 بلبل شوریده تاکی سر خوشی
 نی ز درد سوز هجران بیقرار
 قصه العشق ست حکمش لائفصام
 ای حریفای پر کنی پیمان را
 در فراق دوستان دیوانه وار
 بگو یک نغمه زان غنچه ی گل
 ز احوال خوش آن نافه ی گل
 که باشد گوشه ی وقت سحر گل
 دل اندر زار و فریادم منی گل
 شوی دردم ز هجران همچو گل گل
 پیش ما رفتند بسی اهل کمال
 شد نشانی های آنان پایمال
 عاقلانی دین زایشان با جلال
 سالکانی بهر طاعت پر خیال
 جان و مال و کیف و حال و پژو بال
 کوی سلمی را شنو گوید تعال
 تو ز درد و سوز هجران وصال
 بزم و رزم راز داری خوش بنال
 از جدایی ها شده شوریده حال
 گر کنی قربان او مال و منال
 ده بزودی از یمین یا از شمال
 تا به کی سازی عمر را گوشمال

ای تویی شوریده حالان را دلیل!
 ای تو گشتی عاجزان راه چاره ساز
 تو شفیع مجرمان روز جزا!!
 نه فلک معراج تو از کردگار...
 ای که مثل تو گهی ما در نژاد
 راحتی بر ما رسانی ای خلیل
 آمدی از حضرت ربّ جلیل
 فضل کن بر امت خوار و ذلیل
 همره تو شد براق و جبرئیل
 این نژاد تست از نعم الوکیل،

از رواق هفت گردون در شدی در حریم خاص آن ربّ جلیل
 سیرت از سیارگان بس دور شد جمله اکوان در کمال تو ذلیل
 عرش گردون فرش شد بر مقدمت رفرف حق زیر فرمان همچو پیل
 دوره‌ی در لامکانی بی نشان! تو ز ابن آدم و نسل خلیل
 تو بشر از ماورای هر بصر! در گذشتی مثل موج رود نیل
 انبیاء در انتظار مقدمت صف زده با هر ملک اندر سبیل
 عالم ناسوت در لاهوت شد شاه کونین رفته ره را بی دلیل
 این اسیر بی نوا را کن اسیر دام عشق خویش گردان و قتیل

باب المیم

الهی آگهی بر حالِ زارم	زعصیان رو سیاه و شرمسارم
الهی غیر تو دیگر ندارم	بکن رحمی به این احوالِ زارم
الهی راحمی بنگر به حالم	ز تقصیراتِ خود بس شرمسارم
الهی ذاتِ پاکت هست دانا	که من از کرده‌ها بس رو سیاهم
الهی قادرِ مطلق تو هستی	بقدرت خویش زین ملعون رهانم
الهی مانده‌ام با نفس و شیطان	تو رحمی کن ازین‌ها خود رهانم
الهی گر ز لطفِ خود نگیری	بدستم جاهل و بس مبتلایم
الهی گر بخوانی بر درِ خود	ندارم هیچ باکی بس خوش آیم
الهی عاجز و درمانده زارم	نگر بر حالِ من پروردگارم
الهی بر عمر مسکین نظر کن	تو غفاری نگر بر حالِ زارم

مُنَاجَات

خدایا آرزو کردم که در کوی درت گردم

مکن از لطف رخ زردم اگر چه بی شرف مردم

تو در کتم عدم آندم مرا دیدی به این عییم

تو دانی شاهد غییم نگاهی کن که خورسندم

گناهی بی‌عدد دارم سیاه و پاره طومارم

بسی عصیان شده کارم تو رحمی کن که بد مردم

دمی از معصیت یا رب به سوی طاعتت یک شب

نگشتم از دل ویالِب ترخَم کن که بر گردم

من از روی سیاهِ خود و خطِ پر گناهِ خود

و عمر پر غبارِ خود چه ها گویم که بد کردم...

مغان رو سیاه زار از من گشته‌اند بیزار

بسانِ آلهی بیکار مهمل گشته و بندم

خدایا بنده‌ی زارم بسی مجرم تبه کارم

ازین ورطه تو بردارم که درمانده و درمندم

به نعمت‌های پروردم بمهدش هر زمان گردم

ولی از خویش دل سردم بخون آغشته‌ام هر دم

خدایا بر منِ عاصی و بر قلب سیه قاسی

تَلَطَّف کن که این اسی ندارد جز درت ایندم

عمر کرده بسی کردار رفته او بسی رفتار!

کنون گشته ز خود بیزار یا رب کن دوا دردم

ز درد سینه‌ی افگار صد رنج‌الم دیدم
 دمی‌گز ساربان جان حدای ناچه بشنیدم
 همین درد‌الم شد قسمت از روزِ ازل ما را!
 شدم زار و زبون ای دل مثالِ مرغ غلطیدم
 چو بسم‌ل بی نفس گشتم بخونِ دل چو آغشتم
 ز نو بانگ در آجستم چو گندم زار بطپیدم
 دلی دارم ز خود بیخود همی ریزد ز خود در خود
 تمنّا را چه‌ها می‌شد که می‌خواهد ازین سودم!
 چه خوش گفته است شیرازی لسان الغیب بس رازی
 نهان کی ماند آن رازی‌گز و سازند در هر دم
 کزو سازند در هر دم بسی محمل بسی محفل
 بسی محفل بگردیدم بسی خوبان عجب دیدم
 بسی خوبان عجب دیدم ولی یک نکته نشنیدم
 ولی یک نکته نشنیدم ازان داغِ جگر چیدم
 ازان داغِ جگر چیدم مرض‌ها لاعمل ایدل
 مرض‌ها لاعمل ایدل عمر را بارِ سر دیدم

اندر صمدی تو چون نیک نظر کردم
 صد خرمن غیری را یک سوی برافگندم
 چون نیک نظر کردم در غیرت سلطانت
 بیخ طمع غیرت یک بار زدم کندم
 چون نیک نظر کردم عاجز ز همه دیدم
 کان را که زغیر تو جوید طمع بندم

زد غیرت تو آتش در خرمن پرکالا

ناگه زده‌ام مولا چنگی به تو خورسندم

در حیرت حیرانم از آنکه ازین در رفت

بر درگه مسکینی همچون خود شد صد دم

ما را که ز غیرت در بستی زازل بر بند

تا روز ابد یا رب و الله که چه خورسندم

از قالب قلب ما از مسلک جذب ما

با غیر تو حرب ما با خویش به پیوندم

از علم عمل عاری از کسب سبب باری

کارم شده یک زاری با غیر نه پیوندم

هر کس بگمان خود می‌جست زمن لابد

یک حرف سبق بی خود کورانه خبر چندم

از کافر و گبر و بت هر کس که دمی می‌جست

از صحبت او شد مست کین سوی نه پیوندم

این در صفتم گنجد ممزوج شده عسجد!

از حرف الف ابجد بر خوان تو برین پندم

از غیرت بی‌چونی دارد طمعی چونی!!!

یک چون ز چو بی‌چونی در مانده در مندم

از غیرت اعدایی یک لحظه مرا پایی!

کین هست ترا شای شایسته صد بندم

من در حرم جانان دارم سر پر عیبی

شاید تفتق غیبی بر دارد و من خندم

یارب بتو می‌زیید بخشایش صد عالم

یک لطف نظرِ عالم بردار که اسپندم

از پرده‌ی لا ریبی یک برق شرر بردار

از بحر وسیع خود در خرمن بی‌چندم

گر کوه‌گناه من از کاف بصد تو شد

در کز لطف تو چون نقره‌ی اسپیدم

روزی که تو برداری از روی غنا پرده

گر پرده‌کنی ما را لطفِ تو بود آن دم

رسوای سربازار در حشر مکن ما را

این غایتِ قصویِ یک مردمک مردم

در آتشِ غیرت سوز این چادر رسم ما

کز رسم شوم بیرون آبی نرسد قندم

از مدعی بی خود در خمیه‌ی خاص خود

در پرده‌ی غیبی کش این اسپِ تنومندم

اسرار سرای عشق از مدعی بی حس

در کتم عدمِ اولی کو را چه خبر زیندم

یارب عمر عاصی با قلب سیه قاسی

بر در گه تو رأسی افتاده و شرمندم

بی‌خبر ای شه‌دورانِ بدرت گرز در آییم!

جان فدا می‌کنم و نغمه‌ها خوش بسرایم

تا زند جوش ز قلبم می آن لم یزلی!
 تا که از لفظ بلی آگاه شود این نظرم
 می لعلی که زدست خم آن خمر خماری
 بینم و مست شوم عقل ز سر دور کنم
 گر دهی باده بدستم ساقی شیرین و شان
 می زنم دست بدامان پری روی خوشم
 شب معراج برفتی به همه وجه کمال
 تا سرایی که شدی محو چرا نعره زنم
 عمرها گر گذرد در شب هجرت چه عجب
 نیست زین راه که ما را کرده ی هجر ستم
 من اگر گویم از این شرح نباشد ولیک
 شمه ی گفته شود گر تو دهی زین خبرم
 تا تو سویم نظری می کنی و خوش بهرم
 گر نگردانی ازین لطف که داری زبرم!
 نعره ی حیدری ع دره ی آن عمری ع
 گر بیاید بسرم، هیچ نگردد نظرم
 عمر زار اگر ترا شاه چمن!
 می پرد جامه ی تو دلبر جانی ز تنم!

ثلاثیات

ایا دلستانم ایا داستانم	ایا مقصد ذات انوار جانم
کرم کن کرم کن تویی مهربانم	طلب باده ی ناب کرده زبانم

بخوانم برانم چه گویم چه دانم	که هستی حقیقت ز تو ورد خوانم،
دوانم ندانم عنانم سراسر	بنزد تو باشد تویی مستعانم
که باشد ترا قدرت هرچه دانم	اسیر فسرده نبرده نخورده
نکرده نه رفته نه خفته نه سفته	بجز راه کج را ندانم چه سازم

دیشب ز شوق روی تو دیوانه و مجنون شدم
 خوش از نسیم کوی تو افکار و دل پُر خون شدم
 اندر زمانی بی خودی چون غنچه‌ها گلگون شدم!!
 رقصان و پاکوبان چنان مخمور سا بیرون شدم
 دارم بدل بس آرزوی آیم بجان در کوی تو
 اما چه باشد از درم در این طمع دل خون شدم
 صد قافله هر سو دود ماییم گردِ کوی تو...
 من در مطاف کعبه‌ات با رنگ‌ها ارغون شدم
 یک شعله‌ی از عشق خود بر تاب سوی این غریب،
 از هر دو کونم بی خبر گردان که بس مغبون شدم
 از جلوه‌ی حسنِ رُخت ما را مکن محروم زار
 گویم بدرد و زار زار ای بی نیازا چون شدم
 تو مایه‌ی آزارِ ما تو نیز جانِ آرامِ ما!
 از غمزه‌ی نورِ رُخت کشتی و گویی چون شدم
 شد عالمِ قدسم وطن از ما چه پُرسی در زمن
 از غیر خود بیزار کن کز درد و غم مجنون شدم
 شد این قفس زندان ما شد این چمن ویرانِ ما
 بی بال و پر از آشیان ما را مبر بی خون شدم

از لعلِ دربارت مراوز عشق انوارت مرا
 رسوا و سرگردان ببر پر مایه چون قالون شدم
 مجذوب سرشارم کنی مجنون چون قیس عامری
 محبوب همچون ناصری نساج سان گلگون شدم
 چون یک نفس از شوق تو از سینه‌ام بیرون رود
 صد جا چو بینی تار او می‌بگسلد شبخون شدم
 یک نعره‌ی پر درد را خواهم بر آرم از نفس،
 تا گنبد نیلوفری کزهای هو هامون کنم
 موی میانت ای حبيب داروی عشقت ای طیب
 پزان دهد قلب لبیب منصور یا حمدون شدم
 ای بدر و نور چارده‌ای خور ز ایوان کده!
 یکذره دم در بتکده در دشت و در هامون شدم
 سوز و الم را کن دراز تا روز آید جانگداز
 با ما در آن عالم بساز از شفقت مأمون شدم
 دارد عمر دردی بدل صد گونه حرمان در بغل
 ساقی تو در روز ازل کردی که تا من چون شدم
 دارد عمر سری نهان شد فاش در هر دو جهان
 با این همه ما را مران کز جلوه‌ات اینگون شدم
 هرگز ننالدی عمر نی از نیستان این اثر
 تانی زننده نی دمد در او چونو طاحون شدم
 عشقش بخوان آغشته شد شوقش بدل آمیخته شد
 چون نایی آهنگ حجاز آمد عمر اینگون شدم

تا روز محشر من زگور و خاک چون بیرون شدم
 دود از کفن بیرون شود خلقی به بیند چون شدم
 مسکین عمر در آتش عشقت بسوزانی دوام
 تا از حبیب آید سلام گویی که اکنون چون شدم
 حُبِ حبیبِ مطلق است یا شوق شورانگیز او
 در شورش و در ولوله چون ارغوانی خون شدم
 گر صد هزاران با دهی نابی بدل ریزی مرا...
 گوید عمر هَلْ مِنْ مَزِيدٍ چون عاشق فرحون شدم
 طوطی و کوکو فاخته درآج قُمَری ساخته
 چخچخ نوا انداخته گویی که موأسا شدم
 در باغ و راغ خوش نما صوتی عجیب و خوش نوا
 از شاخ‌های لاله گل هوهو زنان سمنون شدم
 در هر رگِ هر کائنات عشقست پنهان هر جهات
 شد کشمکش جان‌ها عمر گویند که هان ذوالنون شدم

ساقی ز می وحدت در ساغر اندازیم ما طرح نوی ایجان در فرش تو اندازیم
 از روی سیاه خود در فکردنی بی خود جذبی تو به سوی خود تا گرد سر اندازیم
 از معصیت و جرمم روزان و شبان در غم لطفی تو بکن بر من تا غم زیر اندازیم
 گر مجرمم و بدخو از لطف بخوان آن سو، خاشاک و خس اینجا تا یک جهت اندازیم
 امید ز تو داریم گر سرکش و افاریم! هم مستحق ناریم تو خویش می‌اندازیم
 بهر کرم کویت خوانی تو مرا سویت از رحمت دلجویت از نار بر اندازیم...
 از پای خم وحدت یک ذره بکن منت از غیرت و اغیارت یک سوی بیندازیم
 ای خالقِ بی‌چونم رحمی به دلِ خونم از همت خود دونم در کوی خود اندازیم!!

مسکین عمر بیدل از لطفِ تو خواهد دل یک سویی و یک رویی در قلب بسندازیم

بابُ النّون

تویی غیاث و معین تویی رسولِ امین

تویی رؤف و رحیم و به حالِ زارم بین!

تو شاهِ عالمیان هم تو فخرِ آدمیان

تو هستی سرو جنان و نگر بر این غمگین

ز قدر شوکت تو کم نمی‌شود گاهی

اگر کنی نظری سوی حالِ این غمگین

تویی انیس تویی مونس تویی ساقی

ز جامِ لعل بده جرعه‌ی به این مسکین

شراب ناب بیار و ز جام می‌رنگین

شویم مست ازل چون دهد نگار به این!

تو هستی سیدِ کونین و هم شهِ حرمین

مرا به پیشِ حرم خوان بچشم خون افشان

ز شوق و گریه زدستم اگر در آید باز

ولی به جهد نباشد ز سر جدا احزان

ز گریه گر بشدی آن وصال یار آخر

زدست گریه نیامد کسی ز مشتاقان

ز جهد نیست کسی حاصلِ این کمال ولیک

به نعره‌ی سحری برده‌اند عشاقان!!

غریب و بی کس و زارم تو بنگری شاها

بحال محمد مسکین که داده از غم جان

ای فلک نیلگون کردی تو مرا زبون!!	در همه دنیای دون رحم نهی هیچ گون
گردش ادوار تو خوار مرا کرد گو..	اعداء اعداء تو این شده بی گفت و چون
ای فلکا یاد کن درد مراد اوکن	جان مرا داغ کن روح مرا شاد بین،
گر تو خودی میزنی حق لک ای غنی	بیخود خود را دلی ده که شود شاد بدین
والای اعلی تو، از همه بر شان تو	لامکان گر جای تو هم زمکان پاک بین
ای فلک موشگاف می زنی هر دم تو لاف	حال مرا کن تو صاف هر چه بود بار بین،
مطرحی افکنده ام تا که شود ژنده ام!	نیز دل مرده ام مبدل و خورسند من
تا که درون رحم بود مقام عدم	دادیم این رنج و غم زادی باین دادمن
ای فلکا بارها با من مسکین گدا...	آمده ای با جفا تا چه شود آخر این
کن نظری سوی من تا که درین دیر من	خوش رخ خرم شوم بین تو دگر حال من
دور شیباب آمد درد و الم دو به دو!	کردی مرا رنجه تو از کف سر پنجه جان
تیر یو پرتاب تو بر عمر زار تو	سوده به جسمش چودوک سوزن پولاد آن

الا ای ساقی خوش خو تو دامن یاسمین بفشان

همی بینم سمن بویان هزاران غلغله گویان

بگرد آن حریم تو همی گردند و می رقصند

تو هم گر لطف فرمایی لطافت زید لطف آن

تویی ساقی تویی باقی تویی هادی تو مبدی

تویی عالی تویی حامی تویی داوی دردشان

تویی عالم تویی حاکم تویی سالم تویی راقم
 تویی غفار هم ستار و ساتر پوش ستر آن
 صبا را بارها گفتم تو رختی سوی یارم بند
 ولیکن ساربان آندم معرض بود از ایشان
 عمر گفته بسی گفتار و کرده بس از این رفتار
 سرشک دیده جویبار جعفر کرده از ایشان

یارب مرا بار دگر بر کوی حضرت بگذران
 تا همچو گو حاضر شوم بر روضه‌ی تاج سران
 تا کی شوم زار حزین هم سوخته جسم جبین
 یارب بحال من به بین بر روح تاج مرسلان
 بی پا و سرکن ای کریم سوی طواف آن حریم
 چون مرغ بسمل می‌بریم بر روضه‌ی تاج شهبان
 چون نام پاکش احمد است جسم وجودش رحمت است
 ورد در دودش سرمد است شد نور چشم دلبران
 صَلِّ عَلَیْهِ ذَوَالْمَنَنِ سَلِّمْ عَلَیْهِ سَرْمَدًا
 صَلِّ عَلَیْ رَوْضَهِی حَبِیبِیْ اَی رَهْنَمَیْ گُلرُخَان
 سوی مدینه رو شتاب ای باد صبح مشک ناب
 از حضرت تم بویی بیار ای پیشوای قاصدان
 برباب جبریل امین پاکوب آن سرور بین
 باب السلام بوش زین بردار بوی سروران
 از مکه و بطحا گذر زودی سلام ما ببر
 بر روضه‌ی ختم رسل آن پیشوای عاشقان

گاهی بعرفه رونما غارِ حرا را بوسه زن
 گاهی به جمره جلوه کن شب کن منارا خوش عنان
 مزدلفه را بسین و گذر بر چاه زمزم کن نظر
 بر خانه‌ی حق خوش نگر قربان چشمِ آن سران
 کوهِ صفا و مروه را بسین جلوه گاهِ یارِ ما
 کوهِ اُحد دلدارِ ما دارد سُراغِ دلبران
 یا رب سلامِ این عمر بر خاک پاک شه ببر
 از عشق او کن در بدر سوی مدینه کن دوان

یارب زانده گران و از جرم عصیان عیان
 شد پاره پاره بیکران این دل که دارم و خانمان
 در بی خودی عمرم شده اکنون بخود هم نامده
 ای وای بر عمر شده دودم برون از دودمان
 پیکِ اجل در انتظار شاهین و شهپر صیدوار
 درآج قمری دانه خوار ماییم غافل زین کمان
 دارم بدل دردی نهان و زبحرِ عصیان وارهان
 رحمی تو ای شاهِ شهبان بر حالِ زارم الامان
 آیم بسویت بی عمل ای ذات پاکِ بی بدل
 هر مشکلم را کن تو حل بر حضرت و بهر قرآن
 چیزی ندارم ای کریم جز شکرِ این چندین نعیم
 کردم بگرد آن حریم ما را مران، کن کامران
 شکر است از ما لاتعد بر دین پاک آن احد
 حُبِ نبی معتمد هم اهل عَلَيْهِ السَّلَام و آلِ عَلَيْهِمُ السَّلَام آن شهبان

نازم به آن هر چار یار و جمله‌ی اصحابِ ﷺ شان

جانم فدای نام شان روحم فدای کارشان

داریم کتابی بی نظیر حکمش جهات جمله گیر

ای حاسدِ ابله بمیر ماییم و دستور قرآن

گوییم شکری بی عدد ما را کند اگر او مدد

بر مذهب پاک امام اعظم ﷺ و تاج سران،

نازم بناز خوشگوار بر مشرب بوی عزار

شه نقشبند شهسوار زاریم و زارِ این مهان

عاشق وش و شوریده‌ام من بارها بالیده‌ام

خوشه زخرمن چیده‌ام در یوزه‌ی صاحب قرآن

گر چه بسی افسرده‌ام بویی از این در دیده‌ام!!

کویش ازان بر چیده‌ام لایم چه خواهی خوش بران

یا رب سپاس بی عدد بر نسبت ایشان مدد

از کیف و از کیوان چه حدای مقتدای گل رُخان

شد خود مجدّد الف ثانی شاهبازِ معرفت

او پیر ما ای جانِ من جانم فدای نام شان

خود ای عمر تو کی توانی شکر این نعمت ولی

گو تو به هر صبح و مسا از عجز حال خود بیان

می‌سوزم از فراق و حرمانِ کوی جانان

روز و شبان ز هجرش نالم، بکن تو درمان

بس سال‌ها درونم آغشته غرق خونم

دانی تو خود که چونم، هجرِ بلا بگردان

صد آرزو کنم من هر نوع متاع خرمن
تا در صف مطافت آیم به مثل مردان
احرام تازه بندم لبتیک ورد هر دم
با دوستانِ همدم گردِ مطاف گردان
از بختِ بد چه نالم پژمرده گشته حالم،
قسمت ز قیل و قالم روز ازل زجانان
گفتند بس پلیدی خامی طمع نویدی
در کوی ما دویدی رو زین طرف بگردان
اول ز خود برون آواز خاک خون نگون آ
از ما سویِ چونون آوانگه تورو بگردان...
اندر حریمِ جانان هر خار و خس زحرمان
همچون تو زار سامان در نار درد هجران
اول تو پاک گردان از سینه جمله اکوان!
آندم در آ در ایوان از فضل شاهِ شاهان
آلوده و زبونی دل گشته غرق خونی!!
از دونه‌ها تو دونی داری تو شوقِ خوبان
مرغِ دلت چه مرده است از کوی ما چه برده است
تو لائقِ حریمی از خویش شو تو نالان
مسکین عمر چه خواهی از حضرت چو شاهی
بر درگهش تو بر خوان بنواز یا بگردان

باب الواو

ای شمالِ صبحدم با محرمِ اسرار گو
 حالِ این بیچاره را یکدم به استغفار جو
 درد و حالِ این غریب زار را بینا بگو
 عاشقِ دل داده‌ام از این هم از آن بگو
 وصفِ حالِ این حزین را با شهِ والا بگو
 از شب و روز و زمان و از مکانِ ما بگو
 از دل گردیده و از سینه‌ی بریان بگو
 با دل پُر حسرت و با خنده‌ی اشکان بگو
 ای شمالا پیک رفتاری بکن در کوی دوست
 حالِ این احقر سراسر باشه جانان بگو
 گو که حالش ابتر است قالِ او ابترتر است
 چشمِ مخمور شما غارت گر احسان بگو
 قامتت مانند سر و گفتگوی ما تند رو!
 عینِ کحل افشای او خنجر بجان از ما بگو
 زلفِ تو دامت خالت دانه‌ای محبوب ما
 خود جبینِ مه صفت خورشید نور افشان بگو
 از سر و فرق قدم و صفش خدای دادگر،
 کرده در فرقان خود او را شه شاهان بگو
 تیر عشقت هر زمان بر جان زارِ کهتران
 این اسیرک را بدر بارت سگِ دربان بگو

یا الهی آه زارِ این دل ویران شنو!
 ای کریم! از کرم بنگر بحالِ مستمند
 غرقه در بحرِ ضلالت بی سر و سامان شده
 سرکه‌ی مهر انگبینم کرده ویران و خراب
 بحر استغنائی تو ساحل ندارد ای خفی
 غرقیه‌ی آب و گلم خورشید را بر ما بتاب
 حبّ خود در سینه مسکین اسیری جا بده
 کز گناه بی عدد درمانده‌ام گریان شنو
 زار و سرگردان بگو یا غرق کشتیان شنو
 ای طیبِ مهربان گریان هم نالان شنو
 از جلالت گاه تو او کیست کو حیران شنو
 کوی استرضای تو یا جان بی جانان شنو
 سینه گریان دل پریشان کن زماؤمن شنو
 کو اسیرِ عشق تو گردد بذاتِ خودشنو

ای صبا بر روضه‌ی جانان بگو
 با دو چشمِ آب دار و دل خروش
 حال زارِ بلبلِ شوریده را
 از فراقِ سوختمِ رحمی بکن
 جلوه گاهِ محرمانِ رازِ تو،
 جان و دل اندر هوس‌ها می‌طپد
 عزمِ دربارِ تو کردم ای حبیب
 گرد و شرمنده‌ام ای جانِ من
 ای خدا روی سیاه آورده‌ام
 این تمنای تو تا کی ای عمر!
 وصف حال زارِ سرگردان بگو
 با ادب در کوی یارِ ما بگو!
 پیشِ آن رعنا گلِ مستان بگو
 همچو پروانه بخود قربان بگو
 یک ترحم بر سگِ دربارگو
 یک سخن از حضرتِ جانان بگو
 رانده را نگذاشتی بر در بگو
 در تمنای توام جانان بگو!
 بر درت، هر حکم داری آن بگو
 یا دلِ پر درد و آه جان بگو

سال و مه و شبان و روز تازه به تازه نو بنو

آتش عشق می‌دمد شعله به شعله تو به تو

گلبن عیش و زندگی گشته خراب و در بدر

ساقی گل‌عذار کوهر گل نو بهار تو

عیش و نشاطِ زندگی حاصل جمله بندگی

گشته فدای زلفِ تو خاک در جلال تو

آه ز دردِ اندرون و ای برین جگر زخون

رحم اگر چه گشته دون بر کرم و وفای تو

خسرو ما بناز چشم نیم نظر اگر کنی

فخر کنم به عالمین ز ابروی دل کشای تو

ای ز نوای بی خودی ناله کنم ز بخردی

گر تو کشی به سوی خود لطف تو بر گدای تو

من که ملول گشته‌ام از عمل خراب خود

تو ز کرم مران مرا از در پُر ضیاء تو!!

ای ز فراق و هجر تو جان دهم اندرین هوس

دل به درون این قفس می طپد از هوای تو

هر دم و هر نفس منم زنگِ جرس چنین زنم

رشته‌ی شوق می طنم موی میان زیاد تو

آه عمر بحالِ تو جرم تو گشته مارِ تو...

بی ثمر است کارِ تو بر در شهسوار تو

بابُ الهاء

صوفی شنو که چند بغفلت فتاده‌ی
 کن سیر در طریق کی طی کردگانِ راه
 چون عزم راه کردی آواره واره گیر،
 با شرع مستقیم شو ای هوشمند بین
 این آبسالگان که مانع ازین ره‌اند!!
 تو خاکی که دال مرکب ز ذاتِ تو
 یک دال کی رسد بهزاران دلیل او
 صد موج آتشین و هزاران حجاب قرب
 ای ثاقب شهاب تو شهباز پروری
 مسکین عمر ز گفتگوی و هر زره گویی‌ها
 دل را بهای و هوی زمقصد ستاده
 خود را به منزلی که بقا شد رسانده‌ی
 کین منزلی است هرزه خیالان مانده‌ی
 پس کن پیچ دان تو که ختل تو رانده‌ی
 پشت پست فگن تو که بی توشه خسته‌ی
 پس زال ترک کن تو که پس غین خمیده‌ی
 این راه پُر خطر تونه باریک دیده‌ی
 قریبی که قرب نیست تو عاجز و سوده‌ی
 امداد ده که شهپر و شهباز رانده‌ی
 بس کن ز مشکلی که تو قاضی فگنده‌ی

خدایا بهر ذاتِ خود و اسمِ ذاتِ یا الله

نجاتم ده ز سکره‌ی موت با اسمِ ذاتِ یا الله

خدایا بهر ذاتِ احمد مختار خود ما را

نجاتیم ده ز گورِ سخت به اسمِ ذاتِ یا الله

خدایا بهر چار دیار بهر بدر و بهر کُهِف

نجاتیم ده ز مور و مار به اسمِ ذاتِ یا الله

خدایا بهر بوبکر رضی الله عنه و سلمان رضی الله عنه و قاسم رضی الله عنه نیز

نجاتیم ده ز گرمی حشر به اسمِ ذاتِ یا الله

خدایا بهر جعفر علیه السلام و بایزید علیه السلام و ابوالحسن علیه السلام ما را

نجاتیم از صراط هم ده به اسم ذات یا الله

خدایا بهر بوالقاسم علیه السلام و بوعلی علیه السلام و بویوسف علیه السلام

نجاتیم از جهنم ده به اسم ذات یا الله

خدایا بهر عبدالخالق علیه السلام و هم عارف علیه السلام و محمود علیه السلام

بکن حشریم با نیکان به اسم ذات یا الله!

خدایا بر عزیزان و محمد هم امیر ما

بکن فانی بخود ما را به اسم ذات یا الله!

خدایا بر بهاؤالدین علیه السلام که شاه نقشبندان بود

به نقش ذات باقی کن به اسم ذات یا الله!

خدایا بهر عطار علیه السلام و چرخ علیه السلام هم عبیدالله علیه السلام

بکن موتیم الله الله به اسم ذات یا الله!

خدایا بهر زاهد و خواجه درویش و امکانی

رسان با مقصد اعلیٰ به اسم ذات یا الله!

خدایا بهر خواجه باقی علیه السلام و سرهندی علیه السلام و معصوم علیه السلام

بکن دل‌های ما چون موم به اسم ذات یا الله!

خدایا بهر سیف الدین علیه السلام و نور محمد علیه السلام و شمس الدین علیه السلام

بکن چون شمس دل‌ها را به اسم ذات یا الله!

خدایا بهر عبدالله شاه بوسعید احمد!

ز غیر خود بکن بیزار به اسم ذات یا الله

خدایا بهر حاجی صاحب علیه السلام و هم شاه امان الله علیه السلام

ز غضبت در امانیم ده به اسم ذات یا الله

خدایا بهر شیخ وقت خود آن شاه ولی الله
 ولایت خویش آسان کن به اسم ذات یا الله
 خدایا بهر کان معرفت در بحور حق...
 بما کن معرفت آسان به اسم ذات یا الله!
 خدایا بهر منبع علم حلم با حقیقت نیز،
 طریقت شمس روشن کن به اسم ذات یا الله!
 خدایا بهر قطب و قطب الاقطاب نقیب ما
 زکوی خود مگر دانیم به اسم ذات یا الله!
 خدایا بهر اوتاد و نجیب و غوث دوران هم...
 بکن واضح تو خود را هم به اسم ذات یا الله!
 خدایا بهر فانی با اتم بابقا هم نیز
 بکن فانی بخود ما را به اسم ذات یا الله!
 خدایا بر مجدد وقت خود آن شاه تولى ما
 بکن موتیم با ایمان به اسم ذات یا الله!
 خدایا بهر فیاض زمانه غوث محمد شاه
 ز فیض غرق کن ما را به اسم ذات یا الله!
 خدایا بهر آنکو بر خلائق فیض ریزان شد
 ز عشق ذات خود شد مست به اسم ذات یا الله!
 خدایا بهر آنکو فیض چو دریا تموج زد...
 ز فیض بهره کامل ده به اسم ذات یا الله!
 خدایا بهر او عشق محمد سینه ام گردان
 ز عشق احمدی می نوش به اسم ذات یا الله

خدایا بهر احمد بر من، بر والدین من
 ترخّم کن ترخّم کن به اسم ذات یا الله!
 خدایا نیز بر قاری و هم جمله مریدانیم
 و جمله امتان او به اسم ذات یا الله!
 خدایا بهر اسم هو و یا من هو و هم یا هو
 بذات بحث و اصل کن به اسم ذات یا الله
 خدایا بهر اسم ها و ذکرهای و هم یاها
 خیال ما سوایت بر به اسم ذات یا الله
 خدایا بهر اسم دهر یا دیهار یا دیهور!
 زمـرات دلم بـزدود به اسم ذات یا الله!
 خدایا بهر مخزونات بر مسکین عمر بنگر
 ز عصیان سرش بگذر به اسم ذات یا الله!

ای بی خبر از یاد ما از ما چرا بیگانه‌ی!
 تو شرح اسماء و صفات پس تا بکی افسانه‌ی
 تو محرمِ قالوا بلی تو همدمِ اعیانِ ما
 روزی نبودی تو جدا اکنون چرا بیگانه‌ی
 کو اتحادِ غیریت کو چند چون علّیت
 کو علمیت کو عینیت حالا چرا بیگانه‌ی
 نی لوح علمی آشنا نی خوانِ هستی با صفا
 نی امتیازِ ما و من فعلاً چرا بیگانه‌ی!
 چون اقتضای رحمت از بی نشان شد با نشان
 نالش زهر سو می‌طیبد اکنون چرا بیگانه‌ی

زان گفت رومی رحمۃ اللہ علیہ از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

یا جامی رحمۃ اللہ علیہ شیرین سخن زینها چرا بیگانه‌ی!!

من آن ظلومِ بی خبر من آن جهولِ بی بصر

من آن عیوبم در ازل حالا چرا بیگانه‌ی

ما را ز دریای عدم از پایه‌ی حدث قدم،

از جود بحر بی هدم اکنون چرا بیگانه‌ی

اندر حریمِ کوی ما هر کس نباشد مجتبیٰ

زان رو که مایکدانه‌ایم از ما چرا بیگانه‌ی

ماییم در کوی شما با صد هزاران ظلم‌ها

با هر چه خواهی پیش ما هم ز خود بیگانه‌ی

مسکین اسیرِ بی خرد شد بی خبر از نیک و بد

بخشایش تو بی عدد بر ما بران هنگامه‌ی

بابُ الیاء

سقیمانِ ازل را چون دوا با ذات خود کردی
هزاران عاشق و معشوق را بیخوشتن کردی
سبا سا رونق افروزی بسوی بیدلان کردی
همون دم محفل رندان ز شور و غل تو پُر کردی
سبوحی سیل رفتاری بسان بین خود کردی
هماندم سوی این عالم خوشا آتشِ فشان کردی
سنان سینه‌ی غمگین ز نرگس‌های خود کردی
همین کز شوق شب رنگین شمیم شام وا کردی
سمین دیدی سمان من نسیم صبح سا کردی
همه دم با حریفان دو عالم مشک سا کردی
سحاب سیم نازان را زاشک و شیم پُر کردی
همو کو سوی میخانه بشد حقش دعا کردی
سهی گر سهم اندازد ز سهمش سنبلی کردی
هر آن کوشین و یا و میم دید و گردگر کردی
سجیعان سجع گو بودند اسیرا تو چه‌ها کردی،
هان آه خامه ران بودی فقط این ادعا کردی
زاهدا آقا بسی آقا چه می‌خواهد ولی
آک گرداری تو را من داده خواهم بددی

آگنده گوشى ترك كن اى زاهدِ پشمينه پوش
 آگين بكن از گوش خويش تا باشدت خود آگهى،
 اگنيده اى دلبرا از آك هم خواهى النگ
 آلوچه كى آيد به دست اى خوش لقايا كن بسي
 آمالها دارى بدل آماج بين كز آب و گل!
 آميغ باشى در و حل اى سالكا گر بر سرى
 آمونها بينى دلاكن فكر پس شوتو هلا
 آنات در ره صرف كن تا باشدت خود آگهى
 انس و آلف باش تو آنك تورستى شاد شو،
 آنك بگيرو راست شو هر آن و دم بس تورهى
 هم آنها اى دلبرا كوشش بكن تو بارها
 تارستى تواز هووها خارج شواز حال غبى
 آوا بكن در راه دين كن اتباع شاه دين
 آوخ زنى در غيم وشين آويش خور تا حاضرى
 آها زنى تو اسير گر او به باشد دستگير
 آوه زنى هم آه بين گر او ندارد دلبرى

بلبل شرع احمدى مست مى محمدى
 داغ به داغ احمدى خواجه غلام مابدى
 پيش رو طريقت او محرم راز حضرت او
 مقبل بارگاه او خواجه غلام مابدى
 طوطى باغ لامكان قمرى كوى شب روان
 پيش روى بسالكان خواجه غلام مابدى

قطب زمان نقیب دان صوفی و صافی هم بخوان

عاشق عشق عاشقان خواجه غلام مابُدی

عارف سر معنوی شوکت تست خسروی

پیش روی همه تویی خواجه غلام مابُدی

گر بکنم صفات آن لکنه شود لسان من!!

غوث زمان صفات تو خواجه غلام مابُدی

عاشق لم یزل تویی سالک و راهبر تویی!

مرشد و محترم تویی خواجه غلام مابُدی

طاقت تاب هجر تو نیست مرا بدرد تو...

مقصد من لقای تو خواجه غلام مابُدی

هدهد شهر آن سبا قاصدتست خود صبا

غوطه زن بحارها خواجه غلام مابُدی

مدحت گوی تست آن مرغ بهار در چمن

شاه یمن گل عدن خواجه غلام مابُدی

عنقا بکنف آسمان در صفتت غزل خوان

باهی راه شبروان خواجه غلام مابُدی

ختم کلام کرده‌ام خاک کفِ تو سرمه‌ام

زار و نزار گشته‌ام خواجه غلام مابُدی

خاک درگهت عمر کاش نهی قدم بسر

لخته کنی جگر به بر خواجه غلام مابُدی

برخیز گریبان را زین صورت رعنائی

چاکی بزن ای عاقل کن دور تو خود رانی

زان بادشه خوبان جوینده بشو الآن!

یک بدرقه‌ی عالی اندر غمِ تنهایی

باز آی که باز آی از چنگ چنین فای

تا شاهد هر جایی این باده نه پیمای

در بوقلمونی‌ها چون محو شدی جانم

از بوی نسیم او ای دوست نیارائی

شادابی این ویران دائم نشود جانان

درد دل کن درمان اکنون که توانایی...

آن عارف شیرازی محرم شده رازی

خوش گفت باندازی بشنو تو اگر شائی

صد باد صبا اینجا بی سلسله می‌رقصند

گویم که بکن بیرون خود بینی و خودرانی

از دهر چه می‌جوی افتاده سودایی

یک جرعه بیا درکش زان ساغرِ مینایی

صد آدم و شیشی را صد لیلی و قیسی را

صد نوح و سلیمان را جویی تو نمی‌پایی!!

صد غربی و صد شرقی، صد سطوت دارایی

صد شوکتِ چنگیزی صد قوتِ چغتایی

در خویش فرو می‌برد این دولتِ افسرده

نی نام و نشان باقی نی بازی و نی نایی

تیموری و سلطانی نی زیبِ فرخانی

سلجوقی و ساسانی این دهر چه رعنائی

بس سرو خرامان را بس نرگس مستان را

بس لاله‌ی ایوان را جویی تو نمی‌پایی...

در لَهو و لعب تاکی دل بسته‌ای خوش پی

ای مردم فرزانه جو همره و همتایی

چون باد صبا بگذر از مکرَدنی یکسر

بشنو زمن کهتر گر در سفرمایی

این ساحرِ افسون گر این جادو غارتگر

این شیوه‌ی بوزیدی در فکر چه دارایی

بر برف که می‌بندد قصریکه برو خندد

هر احمق و فرزانه کن فکر چه دریایی

یا رب تو اسیرک را دریاب که در بند است

بیزار ازین ژنده است کن حکم چه ماشایی

راه بس دور کوه صحرائی

در حریمِ درت طمع کردم

چه زندگام با چنین پایی

ناقه‌ی خسته و گران بارم

دشت بی سوی بحر پهنایی

عقل در حیرتم که یا صمدا

چند پویند در چنین جایی

مرغ بی بال، عقل بی سودا

تا کجا مرکب است این جایی

علم بی برگ با دلِ مرده

این بود نیز این چنین شایی

مقتضی غنای سلطنت

نکنند بر درت طمع‌هایی

تا که هر ژاژ خای بی سر برگ

غیر آن را که برکشی پای

بس دراز و وسیع میدان‌ی است

نبری پایی گر چه صد پایی

در ره دوست جز بمرکب دوست

هر مقامی زدیگری نایی

جلوه‌ی دوست جلوه‌ها دارد

هر چه در فکر دیده‌ها آید	جمله زآن سونه یک بصد هایی
ذکر و فکر است مرکب این راه	گر تو خواهی ز ناصحت رایی
ذکر در هر مراتبش طی کن	تا که بویی زکوی او پایی
فکرها هست در مراتبِ جان	تا زبحت و صفات اسمایی
بر ظلالش چو یک نظر افتد	از چپ و راست زیر و بالایی
بر تو سرّ جهات شش آید	این چه وادِیست این چه صحرائی
چو زعکس ضلال بگذشتی	نور انوار سرّ اسمایی
قرب حبّ یک کنایه از دم او	ور نه تعبیر غیر ماشایی
ظاهر و باطن اندرین عالم	غور و فکرش چه جمله رعنائی
وز حقایق و از کمالاتش	چشمه‌ی جمله بود بطحایی
از من و ما چه جای این سخن است	زانکه زین جان جمله فرسای
از مغ و گبر و صوفی و صافی	یا که هندوست یا ترسای
برکشد چون علم درین میدان	جمله را صفحه لاست هر جایی
در کمونِ بروزِ موجودشان	دزهایی زکوی همتایی
بهر سزّی که در میان داریم	بکشی سوی قرب یکتایی
زان اویسی که می‌دهد ما را	زان سوی بی مکان رعنائی
صبح و سحر و رواح و لیل و نهار	بی دلیل وسیله شهبایی
از درون راز می‌رود بیرون	لیک در گوش کور غوغایی
در حریمت عمر چه می‌گنجد	مهر نه بردهن چه کالایی

چه دوری دورِ ما آمد زمی خم خانه خالی

واو خالی و ما خالی و این خالی و آن خالی

و روی یار هم خالی و کوی قمری هم خالی

و دور گفتگو خالی و دل خالی و جان خالی

همه دم بوی او غالی منم در شوق بد حالی

همو والی همو داعی همو ساعی همو عالی

گهرها سفته می بینم دُررها گفته می بینم

هم این بینم هم آن بینم ولیکن هست او عالی

سحرها ورد گویانم نوای عشق جنابم

حدیث جام گویانم ولیک از باده‌ها خالی

همین عالم همین حال همین گفتارها ژالم!!

ولیک از شوق بد حالم کنی یک جرعه من لی

تو ای محمد عمر مسکین شوی تاکی چنین غمگین

شنو از او و از این بین بیابی زمره عالی

بیدار شو ای آدمی کز کاف و نون چون آمدی

از دور ثانی یاد کن بهر چه کاری آمدی

این روح و عقل و نفس را در تو ودیعت ساختند

تا هر سه را در کار صانع ساز تو زار آمدی

دارم گله در کار تو مقصود خود نشناختی

در فکر غیرش باختی گویی کزان شاه آمدی

تو منتهای هر سفر تو مقتدایی بی خطر

عالم ترا شد سر بسر اما چه بیکار آمدی

چیزی نباشد ای بطل کو نیست در نزد توکل

الفت فتادت بادغل بس بی کس و کار آمدی

روح تو شد پیکِ دوان در عالمِ علوی چنان
 کز برقِ خاطفِ تیزتر در کوی جانان آمدی
 عقل تو در روز ازل از خلق‌ها بُد بی بدل
 بگذار این جد و جدل کز بهر سلطان آمدی
 ای دسته‌ی گل بی خبر تا کی تو هستی در بدر
 در اصل و نسلِ خود نگر دریایِ عمان آمدی
 عقلت چراغِ نور دار عشقت سراغِ پُر عطار
 نفست بسی افسرده زار لیکن چه بیخود آمدی
 در ماده ات بنهاده‌اند بس قوه‌های بی بدل
 در کار خود اقوی‌تر انداز سمِّ بمِ خوش آمدی
 دریای خشکِ باغ و راغِ طوطیِ قمری نیز زاغ
 طیاره‌طوری چراغِ سلطان هر نوع آمدی
 افتاده‌ای بی‌خرد نیرنگ‌های خوار بد
 امثال وحشِ دام‌دد و الله چه شعشان آمدی
 یک دم بجیبِ خود نگر این جمله را در خود ببر
 در تستِ مخفی سر بسر دریای جوشان آمدی
 شاه و گدا در کارِ تو ملأ و صوفی یارِ تو،
 خور شد قدم بر دار تو با عزّت و شان آمدی
 لیکن چه گویم از گله اندر سما شد غلغله
 در عرش حق شد ولوله مشغولِ غدار آمدی
 این شورهای بوالعجب کاندرا زمانه‌ی ما طلب
 دیجور وقت شب بشب تو بس خرامان آمدی

در سینه‌ی ما می‌خلد ماخولیای بس جلد

بیدار شو نیکو ولدکز بهر جانان آمدی

شاهان بکار دیگر علماء به کار دیگراند

صوفی مثال رهنند تلاش رندی آمدی

آفات‌ها آفاق را زیر و زبر کرده بسی

کس نیست مثل تو خسی با الله چه ناکار آمدی

چون و چرا بر باد ده سائنس نو را تو بنه

در مال‌ها پس ما علیه بنگر که بالا آمدی

در مرغزار نو بنو تاکی شوی چون دو به دو،

این را بده با نیم جو با همت شان آمدی

مسکین اسیر بی نوا افتاده در فکر شما

در خلوت و جلوت نما لطفی که یزدان آمدی

**هذه قصيدة انشدتها في البديهة ارتجالاً لما وصلني
كتاب جتي الشيخ محمد الناجي اليمني شوقاً بوصوله**

هب النسيم من اليمن وبدالى شوقاً خفيفاً اختفيت مدالى
 متضمناً تحف الحبيب و حاله متنعماً و مزيل مرّ بلالى
 قد هيّجت من الجوى و غرامه مكتوبةً مشحونةً بلالى
 قد طال سقمتى حين منذ فقدتهم خفقان قلبي الآن زال و مالى
 تهتان دمعى بعد ماجاء حاكياً عن حالهم سكنت ازيز غلالى
 يا قلب هل ادركت نفحة عنبر او كنت مسلوع الهوى و كلالى
 يا جسم مالى لا ارى كنت قد ضنى رفوت الهوى او كنت سامع قالى
 يا وهم طيف الحب شمت رياحه او قد بدت فوحاته بالبالى
 يا رب هب لى من لدنك وسيلة وصّالةً جوابةً لملالى
 طار الغرب البين بينى و بينكم تبلت فؤادى هجركم وحشالى؟
 يا رب سهل متن مجرّد فى صهوة مطلولة لوصالى
 او فتية غلباء او على كومة ان كان ذاوا ذاك او وجناتى
 يا رب ما السر الذى او دعتّه فى قلب صبّ وامق لملالى
 ما السر فى جلب القلوب الى القلوب متيماً مكتوبةً بالبالى
 السكع فى صدرى و او هن بنيتى و تصدعاً و تمرقاً كالقالى
 يا رب سلّم دارهم و ديارهم هنيئاً مريئاً يوم كنت مقالى
 يا رب دمرتم زلزل ديار من كانت نزال المسلمين و قالى
 يا رب انصر دين احمد مجتبى ما دار فى الملّوين شرق غزالى
 مادامت الاطيار تغرد فى الهوا ما دام يبدؤ فى السماء هلال

یا رَبَّ سَهْلَ مُعْضَلَاتِي كُلَّهَا بِسْمِي اسْمِي وَ انْفِلَاقِ مَالِي
 فَشَقَّقْ ذَنْبِي شَقَّتَيْنِ كَمَا هُوَ عَلَيَّ قَدْرَ اِكْرَامِ الْكَرِيمِينَ حَالِي
 يَا رَبَّ سَلِّمْ سِرْمَدًا وَ مُؤَبَّدًا عَلَيَّ خَيْرِ خَلْقِكَ جَمَّةً وَ اَلِ

الا ای تو امینِ سرّمایی چرا پس زین امانت بر نیایی
 ترا ما محرمِ اسرار کردیم ز وصلِ ما کسلِ آخرِ چرایی
 ترا ما مظهرِ جانانه کردیم بکویِ ما چرا آخرِ نپایی
 ترا آیینه ادراک دادیم تویی بر آفرینش منتهایی
 تویی از هر دوکون کانی حقیقت معمّای شریعت هم نمایی
 ترا جمله حواسِ صاف دادیم تویی مخدوم پایِ هر چه شایی
 ادیم پست بالایِ جوانب مسخر با تو تا جلوه نمایی
 ترا آزادیِ افق دادیم که تا در پیکرِ جانان در آیی
 ترا ما مامن و مأوای دادیم! که تا در گلشنِ رندی در آیی
 ز چرخِ اطلس و تحت الثری هم تویی آن کو بشکلِ ما گرایی
 بتو کردیم جانا هر چه کردیم بتو بر چیده ایم بس خوش سرايي
 ترا ما بحرِ خس انداز کردیم نگر اکنون مسلم پس کرایي
 ز بحر و تر جولان گاه تو شد ز خیر و شرِ ضدّین ژاژ خایی
 یقین کردم بصیرت وانمودی ندانی غیر ما پس آشنایی
 پس اکنونت چه شدای بدرِ عالم شبِ دیجور پوشیدت ردایی
 قفس هرگز نباشد جای طوطی بصحرایی در آ ای دل کجایی
 هما با مرغِ مرداری چه سازد بقید و دام و ددعنا چرایی
 بزن چاکِ گریبانِ عدم را ادیمی همچو خورِ رخشان نمایی
 چو برقِ خاطفی یکدم گذر کن امانت بس حزین شد روشنایی

سِیاهی آرهم جو و سمایی	بجای بدر ابرِ بی مروت
مکانِ آب شد ظاهر سراپی	مکانِ خور نمودار است گل بُر
بجای او ربابی غرق خوابی	کتابی شد مبدل با کبابی
بدین صحرا چرا اکنون نتابی	الا ای آهوی معنی کجایی
هزارش داستان چون شیخ شابی	اگر چه عندلیبان سرد گشتند
کلاغ دلفریب هرزه در آیی	بباغ و راغ قمری بس نمایان
هز برِ بیشه را بزدل نمایی	عمر تا کی سرایی داغ دل را

قصيدة مناجاتي

يا ربّ مَالِي مِنَ الْوَدُ بَزَلْتِي سواك و اشكو منك قَلَّةَ حِيلَتِي
و ارجى رجائي اخذ ذيل نبيي بجاهك تثبيتي و منك وسيلتي
يا ربّ ارحم مزج دمعى اذا جرى على الخدّ ممزوجاً دماً من مقلتي
يا ربّ بَلَّغْ ذَلَّ حَالِي اِلَى النَّبِيِّ و هيمان قلبي و انسجامى بعبرتي
ظلمتُ الهى ظلم من ليس فوقه، ظلوماً جهولاً ربّ ارحم بليتي
عميتُ عَنِ الْحَقِّ الَّذِي اهْتَدَيْتَنِي و عجتُ عَنِ الْعَدْلِ الَّذِي كَانَ بُغْيَتِي
الهى و مَوْلَانِى و عَالِمَ سِيرَتِي تنوّر لهذا نور عين ذكاوتى
جموحٌ غَوَى عَاصِىٌّ مُتَمَرِّدٌ نسى خَسِىٌّ قَدْ بَدَالَى عَتَوَتِي
سبوحٌ سَمُوخٌ نَفْسٌ مَالِى مِنَ الْقِرَى جميل جليل قَدْ زكّالى غوايتى
اراهَا عدولاً عن طريق صوابها عليها لها منها تَغْيِيرُ فطرتى
كَانَ زَمَامِى بِرَمَةِ مِبْرَامَةِ ويسحبها فى اى و ادناقتى
يا ربّ الْجَمُّ نَهَمَهَا و ضَرَامَهَا فاصرف هَوَاهَا ذاك منك منيتى
بجاه نبيّ اجتبيت على الجميع من السفلى و العيا و منها خليقتى
رَسُولٌ نَبِئٌ هَاشِمِىٌّ مُحَمَّدٌ جليلٌ جميلٌ فاق عن كنه و صفتى
قَسِيمٌ جَسِيمٌ سَيِّدٌ بِالْفَرِيقَتَيْنِ نسيمٌ و سيمٌ قد على من مديحتى
اميرٌ ابرّ اَمْرٌ نَاهِى فِلم يكن منه اعلى فى جميع اشارتى
شفيعٌ مُطَاعٌ حِينَ تُرْجَى شَفَاعَتُهُ هو العُرْوَةُ الْوُثْقَى و موثق حبلتى
الهى به ارحم على من دعاك به الهى به انظر لغاية فترتى
حبيبُ اليك و النَّبِيُّونَ كُلُّهُمْ الى تحت ما اتبعته به تكلتى
يا رب من يقدر يبين فضله فانت الذى بيّنت ما هو درجته

الهي سلامي دائماً متكرراً	على ذات انوار رؤف نعمتي
صلاةً سلاماً سرمداً ومؤبداً	على روح ريحان وقائل أمتي
صلاةً سلاماً لا يزال دوامها	على روضة قرّت بعيني قريرتي
صلاةً سلاماً بالفضاك مدنيةً	وطتك صلاةً برجلي حامل برسالة
الهي صلاةً دائماً متلازماً	على اعظم اودعته بضريحة
مدا املى يا رب ارض وارضه	وعفواً لهذا الجرم والجرم جرمتي
الهي انا العبد الذي ارتكبتها	تململت حتى الحين ارحم قريحتي
محمد في اسمي عمر في عديله	توجه اليانا يا عفوّ بحرمة

بابُ الرُّبَاعِیَّات

ز غیر خود بکن بیزار ای حضرت اگر پرسى
 به عشقِ خود بکن سرشار ای حضرت اگر پرسى
 ز ما و من رهايم ده ای حضرت اگر پرسى
 ز پرسیدن گذر یکدم عمر بگذار این مستی!

درین حضرت چه ناز آریم که ذاتِ بی نیاز آمد
 نیازِ ما چه کار آید چو نازتِ بهرِ ما آمد
 ازین ناز و نیازم تیغِ بر هر دو می آید
 به تیغِ لا به بر هستی عمر کز بهرِ کار آمد

عشقِ خود را بدل خسته رنجور بنه
 آتشِ شوقِ غمت در دل مهجور بنه
 از خودم خود برهان داغِ خودی دور بنه
 فکرت نقشِ انا از عمرِ زار بنه

زبانى بدی تا که ناماتییِ بوانون
 دل دی منا تا که عشقاتییِ زانون
 منا از وتی فکر و هوشان تو در کن
 منی هستیا تو سر و چیر غار کن

منا توبوت هست از نیستان کن
عمر باتیی هستیا کور وکز کن

ما زخود افتاده و سرگشته و دل خسته ایم
لیک از لطفِ شما این خسته را نگسسته ایم
گرز شخصِ خویشتن ما زار هم بگسسته ایم
باز امید قوی با لطفِ تو بر بسته ایم

این گدای بی سر و پا را توده یک جرعه
تا بمیدانِ قیامت و مست و نالان آیدت
این حزین بی نوارا دل تواز خود برده..
مرده و افسرده ی گریان و خندان آیدت

باب المتفرقات

به ناپاکین زبانای دلا من!	خداوندا کنون تعریف ترا من
بلا احصى مُقَرَّنْتُ گوشاناً	چه تعریفاتی عاجز تماماً
زمانا و چه بحث لامکانا	خداوندا تو پاکی چه مکانا
چه خواب حرکتای و گیر و دارای	خداوندا تو پاک چه نند و پادای
خداوندا تو چه عجز سوال دور	خداوندا تو چه چون و چه طور دور
خداوندا تو چه مَط و جنان دور	خداوندا تو چه ضد و مثال دور
خداوندا تو چه ورد و وراک دور	خداوندا تو چه چک چه مات دور
تمام محتاج تو بی احتیاج نیست	خداوندا ترا حاجت په کس نیست
خداوندا تو پاک چه عیب هم رنگ	خداوندا تو پاک چه صورت و رنگ
خداوندا تو بی مَط په صفاتا	خداوندا تو یکتایی په ذاتا
بذات هن صفاتا نادر تو	خداوندا قدیمی قادر تو
خداوندا توی یک در دلان هن	خداوندا توی یک په زبان هن
خداوندا توی هست په صفاتا	خداوندا تو یکی اعتقادا
توی زندگی کنوک و مرده کنوک	توی پیدا کنوک روزی دیوک
خداوندا توی دانا و پاکی	خداوندا توی زندگی و باقی
خداوندا توی گوشان پچ کن	خداوندا توی بینا و اشکن
اسیرا تو بکن وت با سعادت	خداوندا ترا خبر و ارادت

په عشقا آیی دل کن تو گلزار	بکن وصف نبی شرع مختار
کنن من وصف ذات زلف خایی	خدایا کی به بیت گندون جمالی
منن دلداده په وصف کمالتی	منن شوریده ی اقوال حالیی!

منن سرگشته و جاه و جلالنی	منن شوریده‌ی اقوال حالنی
شپ روچ دمان پر شورش کن	الهی عشقِ احمد مه دلون کن
په مگه و مدینه مست سوتی	الهی تورسین ما را په زوتی
تچان بون من په مگه چرن جوان بخت	خدایا کی به بیت آروچ و ساهت
چه صحرایی بییت په من نمونه	خدایا کی رون دیم په مدینه

به بر یکسر سلامی دیم په حضرت	الا ای قاصدِ میدان حضرت
به دیم اُطیبِ دردمندان	بگوش احوالِ ای مسکین حیران
که چه دوری جگری برشته گن هن	بگوش مهجور زاری دیستگون من
بگندوهن مرون مه دیمیا من	خدایا تو به بر که روضه‌ی من
تو قسمت کن شفاعت محشری هن	خدایا من کچکن آدری هن
دلی صد پاره نین چه درد ریشان	خداوندا عمر هستنت پریشان

بهر اسمای شریفَت مشکلِ ما را برآر

جمله تقصیراتِ ما را بهر اسماء درگذار

بهر الله و رحمن و رحیم و هم کریم

هم علیم و هم حلیم و هم عظیم و هم حکیم

بهر دائم بهر اعظم بهر اکرام و قدیم

بهر قائم نیز قیوم هم مقدّم منتقم

هم سلام نیز ارحم هم ملک مالک ملیک

بهر قدّوس عزیز مؤمن شاه ملیک

هم مهیمن با معز نیز جبّار و بصیر!

بهر غفار و قهار غفور و هم خبیر

هم مصوّر شکور و شاکور و بهر کبیر
 نیز مقتدر و قادر فاطر و قاهر ظهیر
 با متکبر مؤخر آخر و برّو قدیر
 نیز ظاهر ضار غافر نور طاهر هم منیر
 بهر دهر نیز دیهار و دیهور و صبور
 نیز ناظر و تر قدرة مطهر هم نصیر
 بهر اکبر خالق و حق و صادق هم صدوق
 نیز اصدق نیز خلاق الخلاق با صدوق
 بهر باری هم علی کافی و شافی و قوی!
 نیز قاضی هم معافی محصی مبدی ولی
 بهر محیی حیّ والی و مولی و غنی!
 نیز مغنی معطی هادی واقعی هم وفی
 نیز باقی وافی وهاب هم اسم حسیب
 هم مجیب نیز ثواب و رب هم رقیب
 نیز بهر قابل التوب شدید فی العقاب
 بهر رزاق و فتاح و افتاح کل باب
 بهر قابض بهر خافض بهر باسط هم محیط
 نیز مقسط نیز رافع نیز حکم بی شطیط
 با سمیع هم سریع هم بدیع و هم رفیع
 نیز نافع نیز واسع نیز جامع هم منیع
 بهر مرتفع و دافع مانع عدل و جمیل
 هم وکیل اول متعال ذی الطول الجلیل

بهر اسم ذوالجلال هم لطیف و هم رؤف
 هم حفیظ هم مقیت هم ممیت ای باشفوف
 هم اله هم ودود هم مجید هم احد
 نیز ماجد نیز واجد نیز واحد هم صمد
 نیز ذوالعرش المجید نیز فعال المرید
 نیز راشد نیز فرد نیز ابد هم رشید
 هم شهید هم معید هم حمود هم حمید
 نیز محمود و موجود از جهنم کن بعید
 نیز باعث نیز وارث باطن بهر متین
 نیز حنان و منان و دین مبین
 نیز سبحان و برهان و ارحم راحمین
 نیز سلطان عفو عالم با غافرین
 هم معلّم و متعوذ و مذل ای ذات هم
 هر چه شایان تو باشد کن بما ای محترم
 خاص بر گوینده عاری عمل محمّد عمر
 کن به فضل خویش ما را دور از نارِ سقر

خدایا غرقه ام در بحر عصیان دستگیری کن
 به اسماءِ کریمت یا الهی رحمی بر ما کن
 باسم ذات خود الله یا رب کن کرم بر ما
 به احد اول آخر ابد اکرم نگر بر ما
 به اعلیٰ واله نیز ابدی باز هم ازلی
 بارحم راحمین باسط بار و هم باری

بباعث باطنی بهر بدیع باقی برهان
 به بادی هم بصیر تام توابع از غم برهان
 به ثابت جامع جبار جواد جلیل ای رب
 بجابر هم جمیل هم حلیم هم حکیم ای رب
 خدایا بر حکم حافظ حفیظ هم حسیب یا رب
 به حق هم حمید حی حنان حفی یا رب
 به حاکم حاشر خالق خبیر خافض خلاق
 و دائم دافع دیان نگر بر ما علی الاطلاق
 باسم ذو الجلال ذو المعارج نیز ذوالقوة
 بذی الطول و ذوالفضل و رحمٰن ای ذو القوة
 به رزاق رحیم رافع راشد رفیع رب
 به رازق هم رقیب هم رؤف توکن نظر ای رب
 رشید هم اسم تو باشد و زین خلق ها فاشد
 سلام هم سمیع هم سریع ستار می باشد
 به سامع نیز سبوح و سلطان شکور ای رب
 به شاکر شافی اسم شهید هم شدید ای رب
 به صمد صادق صانع صبور ضار هم طیب
 به طاهر ظاهر عدل عزیز غفرانک صیب
 به عالم هم علیم هم عظیم هم علی عادل
 به علّام غفّو عصیان ما را خود بکن زائل!
 خدایا بر غفور غافر غیور هم غالب
 و غفار غنی فرد فاطر کن مرا طالب

به فغال لما یُرید فاتح نیز یافتاح
 و قدوس و قهار و قابض عاملش یرتاح
 خدایا بر قوی قیوم قادر قائم قاهر
 و قیام و قیم هم قریب هم قدیر ناظر
 خدایا بر قدیم هم کبیر هم کریم ای رب
 به کافی کفیل هم لطیف هم ملک ای رب
 به مؤمن هم مهیمن هم معزهم مذل ای رب
 به متکبر مصور هم مقیت هم مجیب ای رب!
 الہی بر مجید هم متین محصى مُبدی
 و ماجد هم معیدهم ممیت مقسط محیی
 الہی بر مقدم هم مؤخر مقتدر مغنی
 و مالک ملک متعال و منتقم هم معطی!
 الہی بہر مَنان مبین مانع منیب
 و مولی مغیث هم ملیک موسع مٹیہ
 الہی بر محیط هم منیر مبرم منزر
 و مستعان متفضل معین مبدع ای منذر
 الہی بر مرید نیز معبود و مُدبّر
 و مستجیب متکلم و مبقی و مقدّر
 الہی بہر محسن منعم اسم معافی هم!
 و بہر نور هم نافع نصیر نیز ناظر هم
 الہی بہر ناصر واسع و ہاب هم واحد
 و ایضاً بر وکیل هم ودود والی ای واحد

الهی بر ولی وارث وافی بما بنگر
 و ایضاً بر وفی وتر واقعی حال ما بنگر
 الهی بر وحید هادی یسّ نگاهی کن
 به احکم حاکمین بالی و تکوین نگاهی کن
 تو احسن خالقین جاعل داعی تویی یا رب
 تویی داری تویی ذاکر تویی زاری نگر یا رب
 تویی ذات و رب المشرقین مغربین یا رب
 تویی زائد تویی سید تو مسند ساتری یا رب
 تو سرمدی و شئیء و شخص صورتی یا رب
 تویی فاتن توی فائق تویی قابل نگر یا رب
 تویی قاضی تویی کائن کثیر مبغضی یا رب
 تویی محاسب ممتحن مبلی مبتلی یا رب
 تویی مخزی هم موجود هم ممتد هم ممجد
 تویی مقیل مستمر هم معلوم هم موجد
 تو مرجوع الیه هم مسیح محدثی یا رب
 تویی منشی مخترع مکون واجبی یا رب
 تویی مالک یوم الدین مقلب القلوب ای رب
 تویی نفس منم با نفس بر من خود نگر یا رب
 خدایا بر عمر بنگر تویی نعم النصیر ای رب
 ز عصیاننش همه بگذر تو نعم المولایی یا رب،

خدا یا سهل این مشکلم را
 بحرمت احمد مختار یا رب
 به سلمان فارسی شیخ یا رب
 به جعفر صادق علیه السلام مقبول یا رب
 به شیخ بوالحسن علیه السلام فیاض یا رب
 به خواجه بوعلی غوث یا رب
 به عبدالخالق مخدوم علیه السلام یا رب
 به آن غوث عزیزان منور
 به آن سید امیر مست دوران
 به آن خواجه علاؤالدین ارشد علیه السلام
 به آن خواجه عبیدالله احرار علیه السلام
 به آن درویش محمد پیر کامل
 به باقی با اله قطب رهبر
 به معصوم شاه کوفیاض انور
 به سید نور محمد علیه السلام ذی خصائل
 به عبدالله علیه السلام که شد بر ذات مائل
 به شاه احمد سعید علیه السلام ذی شرافت
 به شاه اهل جذبه با لطافت
 به غوث عارفان بحر وحدت
 به اوتاد نجیب غوث دوران
 به فیاض زمانه چون مجدد
 به خواجه حاجی حرمین کامل،

منور کن زایمان باطنم را
 به صدیق محب خاص یا رب
 بقاسم عالم انوار یا رب
 بقطب بایزید علیه السلام شیخ یا رب
 به بوالقاسم علیه السلام بکن توسهل مطلب
 به خواجه یوسف علیه السلام ذات مقرب
 به خواجه عارف محمود علیه السلام یا رب
 بآن بابا سماسی معطر
 بشاه نقشبند نقشبندان
 بآن یعقوب چرخ علیه السلام شیخ اسعد
 بخواجه شیخ زاهد علیه السلام کشف اسرار
 بخواجه امکنک علیه السلام مقصود حاصل
 به آن خواجه مجدد علیه السلام غوث صفدر
 به سیف الدین علیه السلام عاشق همجو حیدر
 به شمس الدین میرزا علیه السلام با شمائل
 به شاه بوسعید علیه السلام با فضائل
 به حاجی صاحب علیه السلام کان سعادت
 به قطب شاه ولی علیه السلام کان نظافت
 به قطب سالکان ذی شرافت
 به شاه احمدی خاص خاصان
 به آن قطب العلی شاه غوث محمد علیه السلام
 بهماؤالدین علیه السلام بود پیر مکمل

خدا بر ما رَسان فیضش تو سرمد
 خداوند ارسان فیضش به غایب
 به بحرِ معصیت غرقم بدر کن
 ز راهِ معصیت هم پَر حذر کن
 وجودش را ز شوقِ پُر شرر کن

کان دلبر بی نظیر شد از تو غنی
 گفتیم که بار بار بینی توهنی!
 آن ماه اگر نظر بکردی چه بدی
 کوهست ندیم حضرت دوست بری
 کز زیر بم شما شدم مثل بری
 ای صبح نسیم آر آری شکری
 ای دلبر گل رخان تو درِ عدنی
 محبوب خدا تویی تویی سربنی!!
 بی دیده دویده ایم کویت چه سهی
 عشاق به می فروش دارند سری
 هم عزّت ناسوت دنی چون که تویی
 اظهار تو گردید خدایی نظری
 هوهست محمّد بجز از اوست بری
 آن است نگفتیم نکردیم نمی!
 طی کرده و گفتیم تویی هم چو تویی!
 کان شاهد سرمست کند یک نظری

که هست او جانشینِ غوث محمد ﷺ
 بود فیاضِ وقت آن حاجی صاحبِ ﷺ
 خدایا بهرِ خاصانت نظر کن
 ز عشقت بی دل بی پا و سر کن
 عمر را بهرِ نیکانت نظر کن

ای عاشقِ زار زاری چه کنی
 ای مفلس کوی یار مستی تو بیار
 ای آن که تو مبتلای آن ماه شدی
 این درد فراق سوز هجران چه کنم
 رحمی بکن ای فلک به این مفلسیم
 ای وای برین غریب و هم خسته زار
 ای احمد مجتبیٰ تو دارای جهان
 نام تو محمّد است وصفِ تردنی
 نام تو شنیده رفته از حدّ عنان
 منکر که ندید گفت دیدم چه شود
 کرپرده ی لاهوت که مشتاقِ تو هست
 ملکوت که جبروت منور ز تواند
 کی منزل ماوی که مقصودِ من است
 احمد ز ثنایت که شود ذوق شناس
 صد وادی بیهود هزاران در عشق
 مسکین اسیری بدرش بوسه زنی!

داستانِ غم شنو تو از اسیر
 که خیالِ صلح در مکران مگیر
 هم شده این دایره خود بی امیر
 با دعای آن شه بدرِ مُنیر
 چونکه خود خیرش قلیل گفت ای دلم
 پس چرا جدی کنی ای محترم
 رو بهان بر دشت چون می بگذرند
 یا که چون اگر خفّاش کز نور خورند
 رسم اجدادی خود زنده کنند
 از حدیثِ آن رسولِ با شرف
 شیوه‌ی اصحابِ ﷺ را لهوی زنند
 بهر یک لقمه شکم خود می درند
 بز دلی چون ماهی و خشکی کنند
 از سگی دنیا خوری دنیا خرنند
 قدرِ پیغمبر بقدرِ دابه نیست
 زنده شوای انقلاب ای انقلاب
 انقلاب ای انقلاب ای انقلاب
 انقلابِ آن رسولِ با خبر،
 انقلابِ چار یارِ مصطفیٰ...
 انقلاب بدر و أحد بعدشان
 انقلاب مهدی آخر زمان
 انقلاب صاف پیداکن جوان
 انقلاب ای مردگان راه دین،

کین خبر معلوم شد از داد گیر
 غیر از رحمی که باشد از بصیر
 امر ما دایر شود بر حالِ میر
 اکتفا کن دلبراً بر من مگیر
 با عدّوش هم بطل ای خوش گِلَم
 کن دعای مغفرت خود از درم
 خوف شیران شغالان می کنند
 می کنند از دین نفرت می کنند
 اسوه‌ی قرآن را بر هم زنند
 گشته اند این قوم بی شک منحرف
 از سلف اقوال شان مجنون کنند
 بهر یک شاهی همه دین می خرنند
 بهر دنیا دین را بر هم زنند!
 دینِ رحمن را به پشتِ پا زنند
 خوف کن ای دل که این سردابه نیست
 ده تو این سقماء را زودی جلاب
 زود گرمی ده تو خود این منجلاب
 انقلاب قوّت قرآن نگر
 خاص آن فاروقِ ﷺ عادل، با صفا
 انقلاب جمله‌ی اصحابِ شان
 هم ز شرق و هم ز غربی شودزان
 خالقِ خَلّاق را با خود بدان...
 کی شود حالِ محمّد این چنین!

تا شوی مقبول در بار مآب	انقلاب ای مرد مؤمن انقلاب
کی چه شد حالِ امم این چنین	روح پیغمبر زند نعره بدین
روح بوبکر، عمر، عثمان همین	روح قرآن می‌کند افغان بدین
قهر آن قهار را چون مه به بین	روح آن شیرِ خدای <small>ﷺ</small> خود ببین
تا نگردد دینِ آن حضرت کهن!	جان و مالِ اهل را قربان بکن
جامه‌ی چون جامه‌ی مردان بیوش	ای اسیر بی خرد کی این خروش

خماسیات

مرا اگر بخوانی برانی تو دانی نداریم غیرت حقیقت رسانی
تویی مقصد هر چه گوئیم دانی مرا زود با مقصد خود رسانی
تو ای کردگارا همانی که دانی

الا ای گرفتار نفس هوایم بغرقاب عصیان بسی روسیاهم
بویرانهای بس درازی دوانم از این غرقه‌ی بحر عصیان رهانم
تو ای قادر اگر دگارا بدانی

مرا بنده‌ی زار درگاه خود کن مرا از درِ خویش کحل البصر کن
مرا از ندیمان آن بارگه کن مرا در شب و روز رهرو سفر کن
تو ای بی نیازا نداری تو ثانی

تویی هر چه خوانم تویی هر چه دانم تویی هر چه گویم تویی هر چه جویم
تویی هر چه در کوی آن کوبیویم مرا نیز خوانی ز لطف تو سویم
تویی سلطنت ساز مقصد رسانی

بیاد تو ما را زمان و مکان را زبان و جان را فکروشان را
واشغال ما را و اطوار ما را بکن غرق مخمور این خستگان را
اسیر حزین را چه رانی چه خوانی

غزل مُسدّسی

ای ز وجودِ عدم	دم زده‌ی یک قدم
روز شب آن دم	قاصد هجران و غم
خیز که یک مرحله	منزلِ تو دور نیست

ای ز هما یونِ خود!	دم زده از نیک بد
رسشته‌ی از دامِ دد	جو تو ز ساقی مدد
خیز که یک مرحله	منزلِ ما دور نیست

ای که تو سر گشته‌ی	از تگِ پو خسته‌ی
از من او رسته‌ی	دل تو به کی بسته‌ی
خیز که یک مرحله	منزلِ ما دور نیست

ای دل و دلدارِ من	عاشق و غم خوارِ من
دولت آزارِ من!	زاری بیزارِ من
خیز که یک مرحله	منزلِ ما دور نیست

ای طلبت کارِ من	ای قدمت خوارِ من
ای شمت سارِ من	رخت تو دربارِ من
خیز که یک مرحله	منزلِ ما دور نیست

ای تو ندیمِ کرم!	ای تو نعیمِ برم
ای تو کلیمِ حرم	ساقی تو من خودم
خیز که یک مرحله	منزلِ ما دور نیست

طالبِ مطلوبِ ما	عاشقِ محبوبِ ما!
ساقیِ انبوبِ ما	ناصر و منصورِ ما
خیز که یک مرحله	منزلِ ما دور نیست

تابشِ تو کارِ ما	نالشِ تو بارِ ما
سازشِ تو مارِ ما	آتشِ تو نارِ ما
خیز که یک مرحله	منزلِ ما دور نیست

طوطی خوش خوانِ من	کونی امکانِ من
صوفی خوش خوانِ من	طوفی اعیانِ من
خیز که یک مرحله	منزلِ ما دور نیست

قافله‌ی شبروان	نطاقه‌ی خسروان
شایقه‌ی بوستان	ذایقه‌ی دلستان
خیز که یک مرحله	منزلِ ما دور نیست

تیزتر و زودتر	خیز و بر خشک و تر
هر طرف زیر سر	غیر نه بینی عمر
خیز که یک مرحله	منزلِ ما دور نیست

غیر ندانی عمر غیر نخوانی عمر
فکر بکن زودتر غیرش شوکور کر
خیز که یک مرحله منزل ما دور نیست

مستعانت

مظهر انوار ما، / منبع اسرار ما، / مبدع اخبار ما
مرکز اشراق ما، / مسند اطوار ما، / تیز ترک هوش کن
این همه مستور نیست

مقصد اعلیٰ ما! / مامن و ماوی ما / مطلع اقرار ما
محضر احرار ما / مشهد احوال ما / تیز ترک هوش کن
این همه مستور نیست

بود نبود کرم / جلوه گر و محترم / تانروی از برم!
تا نهی از درم / تانه خوری از ارم / تیز ترک هوش کن
این همه مستور نیست

تا زعدم دور بود / مقصد مهجور بود / مهبط مسرور بود
از دگرم کور بود! / در نظرم حور بود / تیز ترک هوش کن
این همه مستور نیست

مظهري و مظهری / مصلحی و مفسدی / ممکنى و ماخلدى

محرمی و محرمی / مکرمی و مبرمی / تیز ترک هوش کن
این همه مستور نیست

هستی کون و مکان / جلوه گری بوستان / باده‌ی مخمور یان
ساده‌ی قارور یان / ای عمرا خوش بخوان / تیز ترک هوش کن
این همه مستور نیست

ای که جفا خورده‌ی / مرده‌ی افسرده‌ی / ناز وفا برده‌ی
باز خطا کرده / باز تو دل برده / آکه زبانگ درآ
این در ما دور نیست

ای صنم بی خرد / ای علم نیک بد / باز تو مخمور خود
باز تو مستوردد / باز تو مقبول جد / آکه زبانگ درآ
این در ما دور نیست

طائر مخمور یان / عاشقِ مهجور یان / مقصدِ معذور یان
باز تو تارعیان / باز تو خوارِ بیان / آکه زبانگ درآ
این در ما دور نیست

جلوه‌گه ذاتِ ما / بارگه اتِ ما / باز تو مهجورِ ما
باز تو مستورِ ما / باز تو مخمورِ ما / آکه زبانگ درآ
این در ما دور نیست

عاشقِ طیارِ ما / عارفِ اسرارِ ما / عاقلِ هوشیارِ ما
 باز توانکارِ ما! / صحبتِ اغیارِ ما / آکه زبانگِ درآ
 این در ما دور نیست

قوتِ تو برتر است / سطوتِ تو مهمتر است / ندرتِ تو کمتر است
 قدرتِ تو کهتر است / بختِ تو در اختر است / آکه زبانگِ درآ
 این در ما دور نیست

از همه هستی زبون! / دل شده غرقِ خون / یکدم از چند چون
 یک قدمی آبرون / باز بخوان صابرون / آکه زبانگِ درآ
 این در ما دور نیست

آمده‌ی با جفا / آمده‌ی از قفا! / آمده‌ی با عفا
 آمده‌ی با شفا! / ای عمر بی صفا / آکه زبانگِ درآ
 این در ما دور نیست

مُسَدّسی

محبوبی و مردودی	معشوقی و مطرودی
مخموری و مستوری	مأموری و مغفوری
ای احقر سرگردان	تاکی تو زما دوری
مجبوری و مختاری	ممتازی و مرتاضی

مشتاقی و محتاجی! محکومی و مخلوقی!

ای احقر سرگردان تاکی تو زما دوری

شهبازی و خفّاشی عکاسی و نقّاشی!

صیّادی و سربازی سرداری و سرکاری

ای احقر سرگردان تاکی تو زما دوری!

داد تو همه موجود! یاد تو همه مطرود

زاد تو همه پردود! یاد تو همه معبود

ای احقر سرگردان تاکی تو زما دوری!

افغان همه مقصود اعلان همه محمود

احسان همه معدود امکان همه منکود

ای احقر سرگردان تاکی تو زما دوری

با همتِ مردانه با سطوتِ شاهانه

با حرکتِ شایانه با سرعتِ پاکانه!

ای احقر سرگردان تاکی تو زما دوری

با کَرِ فراز باز آ با فَرِ نواز باز آ

با عجزِ نیاز باز آ با عِزّ و ساز باز آ

باز آی عمر باز آ تاکی تو زما دوری!

یکی با علم می‌نازد	یکی با عقل می‌سازد
یکی در معرفت بازد	یکی در سلک می‌تازد
نه با او شان نه با ایشان	منم کز غایت حرمان

یکی کز وحدت باقی	یکی کز ساغر ساقی!
یکی کز باده‌ی صافی	یکی کز جذب مشتاقی
نه با او شان نه با ایشان!	منم حیران سرگردان

یکی بر حال می‌نالد	یکی بر مال می‌بالد
یکی بر عمر می‌مالد	یکی بر سال می‌جالد
نه با او شان نه با ایشان	منم در حیرت بریان!

به حسرت حسرتم بفزود	به حیرت حیرتش افزود
به بعدش بعدها محدود	به قربش قرب‌ها معدود
همه دم مقصدش ویران	عُمر ز ایجادِ خود حیران

ای نمودت مقصد جمله نمود!	ای وجودت مظهر جمله وجود!
ای تو فخر آدم <small>عَلَيْهِ السَّلَام</small> نسل خلیل <small>عَلَيْهِ السَّلَام</small>	ای ثناگوی تو شد ربّ جلیل
ای که در بان تو جبریل <small>عَلَيْهِ السَّلَام</small> عمید	ای شده خُلق تو قرآن مجید
سابق جمله عدم نزد حمید	ای کمال تست از دور مدید
والفریقین و دارین هم تویی	سید الکونین و الثقلین تویی!

آمر ناهی تویی ای جان من!
 شافع حشر و ندیم کبریا
 تو حبیب و احمدی و هم رسول
 انبیاء علیهم السلام را فوق فی خلق خلق
 بحر بی پایان علم و معرفت
 هست لّا اُحصی ثنا گفتار ما!!
 شمس خاور پیش نورت بس خجل
 ای ظهورت جمله مظهرهاست دل
 ای فلک تاکی چنین زار حزین
 آفرین بر حال زار ما به بین!!
 شعله‌ی از نور نار نارون!!
 در دل اندر مشامم جای ده
 دَیْدَنِ ما سنت خیر البشر
 مبتدع گردید نزد من بتر
 ای نسیم صبحگاه شمی بیار!
 جذبه‌ی افسرده پژمرده را
 جلب کن سوی دیار دلبرم!
 طیبّه یثرب شده مدفن گهش
 زار زار دیده گریانم کنید!!
 روضه‌اش شد روزن جان‌های ما
 مأمن ما مسجد محراب او
 جان فدای و سرفدای و دل فدا
 از حواس و فکر سفلی کن جدا

اصدق الاقوال هم دلداری من
 جدّ و جهد تو همه شد بی ریا
 پیشوای خلق هم اصل بتول صلی الله علیه و آله!
 برتری در علم در کرم قلق!
 قطره‌ی انداز جهان اندر صفت
 هست لاشیء فنا کردار ما!!
 جمله اکوان عدم چون خاک گل!
 در حریمت جسم عاصی را بهل
 آتشی افکنده‌ی اندر جبین!
 در میان نفس شیطانم رهین
 شمه‌ی از بوی مختار زمن!
 تا کشایم من از آنها صد گره
 زادن ما شد عزیز بی خطر
 جملگی اقوام‌ها دان سر بسر
 از جبین زلف خال تار یار
 تازه گردان از صدا بانگ درآ
 کحل چشم توتیا خاکش سرم
 عرش عالی کم بدان از در گهش!
 دوستان بی خود به آن حاکم برید
 مسکنش مأوای منزل گاه ما
 دل تسلی گاه ما در کوی او!!
 زودتر برسان مرا بار خدا!
 علم قیل قال ما اعد العدا

علم تا از عشق تو دارد خبر!	بی خبر چینم از و گنج گهر
علم چون از عشق باشد بی خبر	جسم سالم هست اما بی بصر
علم‌های کز پی رنگ هواست	ای عزیزم مار اژدهای ماست
علم تو تا در خودی پوشیده است	بس هوای نفس کان جوشیده است
علم حق علم دق دارند فرق	علم حق سرشار عشق ذات غرق
علم دق بدتر بود از ما خلق!	کو گرفتار متی ما تلق!!
علم‌های قطب شان کردار تو	نغمه‌های سازشان اسرار تو
ده اسیر بی نوا را ای کریم!	از جهان با جذبه‌ی ذاتی بریم!

وَصَفِ قرآن کریم

از عظمت تو بی خبر جهال عقل بحر و بر
 از نور تو شد خشک تر معمور شد هر کور کور!
 اظهر من الشمس آمدی انور ز برق شاهی
 کالدراو نار القری طاهر زهر ضیم کدی
 أمالنا مقصورة عن مدح آیات صمد
 اعی الحجی عن مدرک تحقیق آیات احد
 موصوف هستی بر قدم هم حادثی اندر عدم
 امواج جولان دمبدم تیغ تو ادیان راهدم
 لاریب لاتییغی زده در گردن هر بتکده
 لن تفعلوا چون آمده کی در مقابل دم زده
 آیات های محکمه پُر شد ز نور دمدمه
 نورانیت زد ولوله هم در سماها غلغله
 شد در بلاغت فوق کل دعوا معارض چون ذهل
 در نظم خود اعلی زکل در ذوق افضل شد زمل
 ان تتلها ای بی خبر در خشک تر در بحر و بر
 یطفی علیک نار حر غوطه بزن اندر گهر
 شد قاریش نزد خدا محبوب تر از هر صدا
 از هر کدر شد او جدا و اشد بر او بانگ درآ
 هر لفظ او صد نکته ها دارد ز اسرار وجود
 چاکی بزن در جلوه ها اوصاف ذات آن ودود

لا تعجب عن حاسد ينكر بعقل فاسد

چشمان دل کور کبود هر منکری جاحد

قد تنكر العين الضياء الشمس را اندر رمد!

هم در سقم دان تنكر الفم طعم ما را بی سدد

شد قرّة العين جهان انوار او ای یار من

شب پر چه بیند یا که چغد آن پرضياء اندر زمن

معجزنا هر نقطه اش تحدید ساشد در گهش!

ذات احد منزل گهش هوشیار شوکته حدش

اسرارها معقول او انوارها معمول او

اطوارها مسدول او طومارها معدول او

اندر بواطن باطنش اندر کوامن کامنش!

حق در سما شد ضامنش مستمسک شان آمنش

مسکین اسیر بینوا را شو شفیع روز جزا

یا رب مگردانم جدا از وصف ذات ذوالعلی

اشعاری که احقر در جوابِ سفرنامه‌ی جدّی و مولایی
مولانا الحاج عبدالصمد سربازی رحمۃ اللہ علیہ گفته بودم

مرحبا ای منبعِ اسرارِ ما
مرحبا ای مطلعِ انوارِها
مرحبای مولویِ ثانوی
مرحبا ای خلفِ رشکِ معنوی
مرحبای موشگافِ خسروی
مرحبا ای صافِ بافیِ حَجروی
مرحبا ای عشوه‌ساز و رهنما
مرحبا حقّاً تو هستی دلربا
مرحبا یا مرحبا یا مرحبا
مرحبا کانِ معانیِ مرحبا
مرحبا ای عالمِ علویِ نژاد
مرحبا مرکه‌ترانِ هستیِ مراد
بارک الله گویمت ای خوش لقا
بارک الله خوانمت ای با صفا
بارک الله در دو عالمِ بهر هات
بارک الله این مبارکِ مقدمت
بارک الله از قدومتِ بهره‌مند
گشت خاکِ این وطن تا حدّمند

ابر نیسانی گذشتی سوختی
 خستگان در بند هجران دوختی
 گاه مخفی گشتی و یکدم عیان
 بوالعجب دور است از کلک بیان
 زنده شد از مقدمت ای مولوی
 مردگان را پای تختِ خسروی
 ای بلوچستان چرا ننواختی
 آن همایونم تو کی پرداختی
 ای بلوچستان چرا انداختی
 مرغِ فخرِ ما و ما را راحتی
 ای فلک با من چه کردی یک زمان
 عمرها در غم فگندی الامان
 تشنگان در انتظارِ روی تو
 سوختگان افتاده اندر کوی تو
 سالها گر بگذرد در انتظار
 ساعتی کم می‌شمر از روزگار
 مرحبا ای رونق افروزِ زمان
 مرحبا طوطی جان و خانمان
 مرحبا ای پیک بستانِ ارم
 مرحبا رازِ معانی را حرم
 مرحبا صد مرحبا ای با عطا
 مرحبا بر ما مَضی اکنون بیا

مرحبا افشاندهی سر قدم

مرحبا افکندهی دامِ عدم

مرحبا از غفلتم بیدار کن،

مرحبا از کسالتم اغیار کن

مرحبا ما را زخود هشیار کن

مرحبا این خامه پر گفتار کن!

مرحبا از هرزه گویی‌ها جدا

مرحبا از ژاژ خایی‌ها کجا

مرحبا صافی‌تر از ابرِ سماء

مرحبا ای گوهرت شد پُر ضیاء

مرحبا بانگی‌ در ا بکشاده‌اند

مرحبا صدها نوا در داده‌اند

مرحبا ای تشنگانِ زنده رود

مرحبا رحمی ز خَلْقِ ودود

مرحبا تو قاتلِ نفسِ جهود!

مرحبا کشتی تو شیطانِ عنود

مرحبا در نارِ هجران بوده‌ی

لیکن اکنون خواب را بغنوده‌ی

در یکتای عدن را چیده‌ی

هر سخن الماس را سنجیده‌ی

مولوی مانوی تو معنوی

معنوی آر زبانِ پهلوی

مولوی را ساز کن ای ثانوی
 صد صدای نو که باشد هر نوی
 سالها این گنجها مخفی بُده!
 بس شگرف یاوه گو افسون شده
 سعد یاشد زنده جان از آه تو
 خاک سربازی زیارتگاه تو
 تیزتر روگام تو پوینده است
 خُتلیها در میان زنده است
 گفتگوی ما نو و ارزنده است
 بر جریده‌ی عالمی پاینده است
 انوری و حاجو و کاشی کجا
 مرکز فردوسی و عرفی کجا
 شد نظامی نظم سازی بس عجیب
 لیک باشد خود چه سان آن دل فریب
 ای حریم عرش و فرشی باز کن!!
 نکته‌های نو بنو آغاز کن
 جدیم بس آتشی افروختی
 در حقیقت جان من را سوختی
 رمزهای شمس و رومی بس عجیب
 ناله‌های کودکی با تو غریب
 تو شدی جان و منم جانان تو
 تو شدی بحرِ عابم من ز تو!!

تو شدی سرچشمه‌ی آبِ حیات
 من شدم آن سرزمینِ باممات
 چون بهارستان بارانت گذشت
 بر شدم از چار و پنج و هفت و هشت
 زنده شد جانم ببویت ای ارم
 گشت شوقم تا که از امکان پررم
 تو مثال آن خطیره قدس کان
 شد ترشح ساز برکون و مکان
 من مثال تشنگانِ زنده رود
 چشم وا کرده به لطف ذوالوجود
 یک نمی از ساحلی بیرون شده
 صد فغان آه از ماچین شده
 قلب در اطوار کلی بار بار!
 روح در درد و فراق زار زار
 سز را با دیگران پرداختی
 این گدای خویش را ننواختی
 صد هزاران کارها انداختی
 گوی در میدانِ جانان باختی
 سیرها در عالمِ طفلی چه شد
 سیر در دریای علوی بسته شد
 سیرها کردی بسی در این و آن
 پس نظر کن سوی ما ای جانِ جان

سال‌ها ما محرمِ جانان بُدیم
 در خراباتِ مغان انسان شدیم
 هر گدایی افسری ملکیت لیک،
 شهر و بازی است در ناسوتِ پیک
 ای سروشِ رازها بیدار شو!!
 محرمِ خاص را اسرار شو
 ما گدایان را ز خود بیگانه کن
 همدم و همراه از این افسانه کن
 جدمِ ما را بخود جانانه کن
 در حریمِ خاص خود پروانه کن
 از مثنی و مالتق دیوانه کن
 حالِ قالم جمله را رندانه کن
 تو به اندر زت مرا مستانه کن
 در عنانِ آن تگ پوشانه کن
 تو مرا از محرمی فرزانه کن...
 تو مرا از این دنی گن بیخ و بن،
 مورکی در حضرتِ صحرا چه شد
 مرغکی در هجر آن اعلیٰ چه شد
 با سلیمانی دود موری چه سود
 با همایی مرغ مرداری چه بود
 این زبانِ لال را گفتن چه سود
 چشم‌های بی بصر کور و کبود!

چارگامه تا بکی رانم عجب
 چارمندل را رهانم ای طرب
 آخشیج‌های ما افسون گرای
 شش جهت را بندکن بر ما در آی
 بارها بشکسته توبه باز آی!!!
 متحد بودی تو با ما‌های‌های
 چشم سر از محرم اسرار نیست
 گوش جسم از راز دار کار نیست
 جسم پاؤ دست سر اغیار نیست
 چشم دل با گوش دل بیکار نیست
 تا بدانی مرکزِ این مولوی
 ساخته قرآن بلفظِ پهلوی
 معنوی در دورِ ثانی ساز کن
 غرفهای عرش پر انداز کن!
 ساز تو بس سوزها پیدا کند
 نطق سربازی نواها وا کند
 جوز مؤنّز کار هر زرقان دان
 این کَلک را بهره‌ی رَقاص دان
 کَلک ساز جد ما در عدن
 تنگ لنگ خسته دان اینجا عرن
 از کمالات کمال الدّین بود
 از مقالات بهاؤ الدّین بود!!

کَم تَنَم اِی بَی خَبر در بحر و بَر
 قَم الی روض الجنان اِی پَر ثمر
 اَیْهَا الخُلَّان قُومُوا وَاَعشَقُوا
 فَاصْبِرُوا فِی حَبِّهِ ثُمَّ اتَّقُوا
 اَیْهَا العُذَّال اِنَا فِی صَمِّمْ؟
 کَم تَقُولُونَ وَ مَا عَالِی هَمِّ
 اَیْهَا الرِّیْح الصَّبَا سَابِق الِی
 مَسْکِن المَحْبُوب یَا طَیْر الحَمَی
 مِنْ سَلَامِی اقْرَء طَوَامِیر الجَوِی
 اَز مِنْ بَیْهُودِه گُوبَا ذَوَالْعَلِی
 اَز مِنْ اَیْن خَستِه دَل تَاکِی رَسَد
 صَد سَلَام وَا هِ وَ افغان بَی مَدَد
 شَرَح حَال زَار خُود گُویَم عِیَان
 شُوق مَا بَگَذشت اَز حَدِ بَیَان
 اَمَدِی اَز مَلک خُود تُو سُوِی مَا!
 رَفْتِه بُودَم بَی خَبر اَز مَا چَرا
 سُوِی مَلک پَاک پَاکِستَان عَجَب
 اَز بَراِی دَرَج گُوهَرها طَلَب!
 دَر مِیَان شَهر تَرِبَت بَا اَدَب
 یَا فَتَم یَک مَولُوی دَر وَقت شَب
 اَسَم شَان بَد مَولُوی عَبدالحَلیم
 پُور قَاضِی داد مَحمَد بَس سَلیم

حال جدم کرد واضح بهر من
 شیخ ما دارد اراده این زمن!
 سوی سربازی که بوده جای شان
 جاذب حب الوطن قلاب شان!
 پس به خضدار از یکی نیکو سیر!
 اسم شان عبدالملک جان با سیر
 آگهی شد کان گهر نیکو سیر
 زنده ساز سنت خیر البشر!
 گامزن شد سوی اقلیم مراد!
 بر قطار تیز رو مثل جراد!
 گفت رومی پیر تبریزی چه شد
 شعله زد بر سینه ما خود بخود
 چونکه گشتم از سفرای شیخ ما
 با توقع بودم از بانگ درآ
 تا که افتد چشم من بر ابروت
 بینیم یابد مشامی از بوت
 صورت فاذا خرجت روی داد
 در ته دفکور ملک بی مراد
 یک نفر دیدم ازو پرسیان شدم
 شد جوابش چونکه من حیران شدم
 از گل رعنا چه سان او بی خبر
 نی خبر از اونه از قوم دگر!!

بی تحقیق راه بگرفتم عجب
 قدرت تقدیر سازد در گرب
 چون به انزا آمد و وارد شدم
 بی خبر خالی زگلزار ارم
 عیننا اغرو رقت عن دمع شوق
 لا طریق تحتنا و الخلق فوق
 بوالعجب تر تا بروزی چند غیر
 بی خبر از ملک شان خیر ضیر
 چون مزار آمد چو شیر عرصه
 واقف سز هز بر بیشه
 آن قلاؤزی بزری نامدار
 سز توقیف جوار آب دار
 دست میمالم مگس سا روی خود
 دست بر سر زن زبخت خوی خود
 تا بکی این مایه ی افسرده را
 می خراشم می تراشم کوی را
 مانده ام در حسرت و زار عجب
 روز و شب در فکر سودای طلب
 تا که یکشب وقت موقوف نماز
 شد طلوع صبح سا این بخت باز
 نامه ی بل گنج عنوان حرم
 قسمت تقدیر ساز باکرم

داد بر دستِ غریب بـینوا
 بود در غربت ابی مولای ما
 چون به عنوانش نظر افتاد بس
 دل بر آمد از میانِ خارخس
 نامه‌ی بس غم زده‌ی قلب ما
 نامه‌ی محبوب از ملک ما
 نامه عطر شمامه شان او
 نامه‌ی گلدسته‌ی خندان ازو
 تازه شد باغ بهاران غریب
 آمده بر جای خود دل بی شکیب
 شد نوای ساربان چون عندلیب
 ناقه‌ی خسته بردبار عجیب
 چون نوای ساربان آمده رسید
 جان نو در ناقه‌ی خسته دمید
 گلشن ما در کشید آن بوی گل
 عندلیب زار آمد با دهل
 چون ورق بکشاده شد اندر حضور
 عیبی دیدم پر است از حور نور!
 دیده وا کردم شدم در کوی خود
 تازه گشتم دمبدم پس خود بخود
 شیشه‌ی سر بسته را بکشاده‌ام
 از گوهرها نفع‌ها برداده‌ام!!

بر زبان قال و بدل حالی عیان

بر زبان لال و بدل رمز بیان

نور نانا رونی برچیده‌ام

بر مثال مار خود پیچیده‌ام

لال‌های رنگ رنگ نوبنو

مطربی در پرده تازه دو بدو

آن صدای خسرو شیرین کجا

آن نوای وقصه‌ی مجنون کجا

صد نوا و صد نوا ساز دگر

در مرام خود شده شان بی خبر

عاشق ذات رسول با خبر

نکته نکته ساز شان در بحر بر

پر شده اکوان ز بوی آن عبیر

مست گشته در جوارش صید گیر

در زمان مشغول دُرهایش شدم

در جواب بحر غواصی زدم!

کودکی بودم که آب از سر گذشت

من ندانم چار و پنج و هفت و هشت

فاعلات فاعلن در کار من!

شغل لایعنی است ای دلدار من

شعرهای تست چون آب حیات

شعر ما این کودکان ارض ممات

زنده شد از آب تو این ارض من
 چون زرشک در دردی زرد من
 لیک گفتم تا که هجری سوی من
 قطره اندازد اندر روی من
 گفته‌ام تا بحر را جوشان کنم
 جلب راز سرِ سرپوشان کنم
 در دعای سرِ مدهوشان کنم
 تو کجایی ای بزرگ و من منم
 بیش از این جولان را تنگی دهم
 تا که در پای ادب خود سرِ نهم
 این اسیر بی نوا محمد عمر
 یا رحیما تو مسازش در بدر
 مورد نامه است نوزده در صفر
 در شب سه شنبه و بس بی خطر
 شد جوابش در شب مذکور نیز!
 عجلتی در کار بردم تیز تیز!

کوزه‌ی سر بسته دیدم چون در او کردم نگاه
 چار دریا مختلف در کوزه دیدم خود بجاه
 چار دریا عقل و نفس و روح سرِ کوزه بدن
 آن بدن در اصطلاح عرف انسان چون عرن
 جوی‌های گون گون دیدم دگر هم بیست دو
 سرکشیده زان چهار از هر طرف چون زرع جو

پنج بهر عقل باشد هفت دیگر نفس را

پنج روح پنج سرّ تو این معما خوش سرا

معرفت با علم ادراک است تمیز است فهم!

سهم عقل ای شایق نیکو لقا تو خوش بفهم

سمع و بصر و حاسة و ذوق است شم و شهوتست

هم غضب‌دان حصّه نفست که جای عبرتست

شد تذکر با محبّت تیز تسلیم است صبر

انقیادش پنجمین دان خاصه‌ی روح نگر

دان سعادت نیز ایمان هم یقین نور هدی

بهره‌ی سرّ ای عجب کز تو عزیز خوش نما

شد اسیرک مورکی کز رخنه‌ی زندانیان

می‌نترسد تا شود مظهر بسرّ شائقان

الا ای پسیک دیوان ارادت

همای مژده‌ی وصل و مؤدت!

حکایت گوی حال زار حالان

تسلی جوی قلب زار نالان!!

انیس بیکسان اندر خرابی!

قرار بیدلان در نار و آبی!

تسلی ده دل افسردگان را

روان و خاطر پژمردگان را!!

خبرگیری از این باد صباکن

تو گاهی شمه‌ی از زلف واکن!

بیان از مُنزل ذات الّهی!

که گردد شاملت یمن الّهی!!

به شهرستان ایرانشهر فتادی

زماحولش نگر کاندِر مرادی!!

به تحت و فوق ایوانت بلند است

که کیوان از علوّت رشکمند است

نگر زانجا که ماوای یلانست

مطاف و کعبه‌ی صاحب دِلانست

نمی‌دانم چرا پر شد سُراغت

که گل جای خزید اندر دماغت

به بستان رو که بوی گل بر آید!

نوای و نفحه‌ی بلبل بر آید!

کزان گل زار کان سبز است خرم!

شمیم جانفزا آید دِما دم

بصد عزّت ببوس آن قال قل را

بکش در چشمِ کحل خاک او را

اگر چه پیش شان این حال لالست

ولیکن فاهمان را شرح حالست

که می‌گویند آهنگ غریبان

بشاخ هجر گل چون عندلیبان

نبوده شاعری چون پیشه‌ی من!

نگشته‌ی صرف آن اندیشه‌ی من

و ان انشدت شعراً ارتجائاً
 لكان عندكم قطعاً و بالاً
 يفيد الضحك فى وقت القراءة
 وضاع الوقت كالعلل الانائة
 زيك سويى الميهى زمانه!
 چو افلاكم گرفته در ميانه
 از اين رو در کوهستان من شدم لنگ
 ولى باشد از اين لنگى مرا ننگ
 که نبود خستگان را زور بازو!!
 بود با قهر مان ها هم ترازو!!
 در آن وادى که عنقا پر بریزد!!
 همى از لاشه‌ى لاغر چه خيزد
 نهادم يك طرف قول دنى را
 چو ديدم قول حق لا يستوى را!
 مرا يارای همدوشى نباشد
 بعيب بى خودان پوشى نباشد
 ولى چون خاموشى باشد زوالى
 بنزد صاحبان باشد وبالى
 لذا اندر صداها لاعلاج!
 قبول از اوفتد بر فرق تاجم
 تو دانى عادت افسرده گان را!
 مرام و شيويهى دل مردگان را!!!

که باشد کارشان اندر خرابی
 دهند افتاده گان را سر فرازی
 قیاس از ذات خود گیرد کسی را
 چو گل تعریف بنماید خسی را
 گل عالم کم از قدر غلامست
 بدرگاه خسان حالش تباه است
 اگر تدریس قرآنی نبودى!!
 زمن اینجا اثر گاهی ندیدی!
 مرا در کوه ماندن بود مشکل
 مراد من نمی گردید حاصل
 سپاس و منت حق می گذارم
 که گردارم این وگر چیزی ندارم
 ولیکن کوهیان پگا لگورن
 بداد گربگان و مشک کورن
 ورن ناناها ساهت شموشن!
 بسر سفره نمک دانا فروشن
 خدا ترسی منی ملکا نگنددم
 جن و مردی وردکن مال مردم
 تمامین فتنه جو و پر طماین
 بوقتاً فتنه ی یک بار آین!
 لبثت القرية الكوه السنینا!
 فما زلتُ بها ذلماً مهینا

اذا الخَلَّانَ لَمَّا فارقوني!
 فاهل الكوه كَلَّا ينكروني
 يطيعون الرزيل والغلاما
 و كل يطمعونى احتراماً
 لئن جَنَّبْتَهُمْ كُنتَ مطاعاً
 وان قُربَتَهُمْ كانوا سباعاً
 اذا قارأتِ قرآننا مبيناً!
 تأمل فيه معنى الصَّاغرينا
 لقد افنيت بالتَّسْويفِ عمرًا
 فما نلت بما اَمَلْتُ دهرًا
 همانا قدر زر زرگر شناسد
 بهای گاؤِ خر خرگر شناسد!
 شما را مرکزِ عالی بدانند!
 که قدر علم و قرآن را شناسد
 نباید بی خبر در زنده رودی
 نشیند بحرِ جیحونی غنودی!
 منم طالبِ دعای صبحِ گاهی!
 که علمم نور باردِ برود امی!
 فارجوا الزلفه منکم مِن الله!
 عسى يحولنفسى ما قضى الله!
 فان الله يمحو ما يشاء
 ولا بدَّلنا فيه رضاء!

عمر تو خود بسی افسرده زاری!

میر صاحب‌دلان را روزگاری!!

در جواب برادر محترم در دریافت سفر حرم

حبذا بشکسته‌ی کلکِ سرم!

جسته‌ی سَرِی ز اطوارِ حرم!

من نه دانم فاعلات فاعلن

مشرَب ما شد هدف راهِ عرن!

خامه بس شد شرمگین از شرح آن

کو نمی‌گنجد محیطِ کون کان

هم چو رومی روزنی در دل کشا

بعد از آن اسرارِ بینی جُدا

بیخودان را بیخودی خوشِ نِعمتی است

نار هجران بس مکرَمِ رحمتی است

زنگ از مرآة دل یک سو چو شد

جذب حق در وی دمیده خود بخود

صد مسیحِ عالمی کاری نکرد

آنچه عشقِ دوست بر عشاق کرد

بی سر و پا می‌رود سوی حرم

آنکه او را یک صلا آمد که رم

دم‌بدم قلابِ یاری می‌کشد

خستگان را نوک تیرش می‌خلد

خوش قلاووزی درین وادی مرا!

آن صدای لذت بانگ درآ

حبّذا ما را زدی نوک سنان!

شد برون خامه زقید هم عنان

زیر بم آغاز شد کون مکان

موکشانش می کشد خود بی گمان

غلغله در هفت گردون میفکن!

سرّ پنهان کن درین دور زمن!

گوش را کن تورقیب رازها

وارهی از هر کل انبازها

تا بکی در چار مندل در گرو!!

زن قدم سوی دیار یار رو!!

عقل می بافد عبارت های خوش

عقل را در جلوه ی علمی بکش!

علم را با عشق او کن آشنا!!

می رهی از هر خطا و هر بلا!

خوش مرادیی آنکه شد محو رخس

در کشیده رخت بر منزل گهش

میهمان او شده صبح و مسا!

بار یاب در گهش باشد صبا!!

ای نسیم صبحگه بویی بیار!!

تا مشامم پر شود زان بار بار!!!

حبذا تو وادی ما را رفیق!
 مرحبا تو آمدی ما را شفیق!!
 کز چه می‌پرسی مرا از وصل یار
 گویمت احوال هجر بی قرار!
 وصل را داند کسی کاگاه شد
 در حریم خاص شانش راه شد
 ما که از خود یک قدم بیرون نه‌ایم
 کی حریم دوست را پرورده‌ایم
 از متی ما تعلق نه گذشته‌ایم
 دعوی گندم نما از خود جویم
 ای کریم کردگار بی نیاز!
 تاورسان ما را بکویش بار بار
 نیاز پرورده نیازش کی رسد
 نیست روحی هست آن صافی جسد
 از می نابت بده یک جرعه
 تا بنام من بر آید قرعه!!
 عبدالرحمن جان من آمد کریم
 کن تو او را بنده خاص حریم
 از دوی در کن بقرب خاص بر
 علم عشقش هر دو را کن زیب فر
 حبذا این وادی پر سنگ لاخ
 نیست راکب را قدم گاه اناخ

روز با شب شد برابر ای خلیل
 دمع عینی را به وبل الغلیل
 شد رجایی از در ربّ جلیل
 اشتکائی صحتہ سقم علیل
 عمر را در ناکسی بر کرده‌ام
 علم را در بی خودی بسپرده‌ام
 ای عمر کز شرم کی آیی برون
 بر در اسرار نعم الماهدون

هر چه گویم وصفِ آن عالی جناب
 یک الف می‌گفته‌ام از صد کتاب
 می‌نگجد در قیاس وهم ما
 تا چه آید از من زار و خراب
 لطف او آرد می ناب الست
 بر حقیر پست رو سوی سراب
 روزها با سوزها دمساز شد
 فاش سرّ شیخ‌های شاب شد
 عشق آمد جسم خاکی را سرشت
 وصل آمد بی دلان را خود بهشت
 غمیر او را از دلت بیگانه دان
 از درش بانگ درآ را پس بخوان
 مستی باده که سوز ما شده!!
 پستی ما ترک آن سودا شده

علم با عشقش چو شد آمیخته
عالمی زیر نگینش دوخته!!
از ادب مگذر عمر افسرده شو
گوی چوگان میادین بر ده شو!!

مناجات

یا رَبِّ حَلِّ بِلَاءِ
وَتَنَاوَحْتَ حَوْلِي الرِّيحَ
قَدْ هَشَّ فِتْنَةً وَ الصِّبَا
هِيَهَاتَ مِنْ قَدْرِ الْمَتَّاحِ
فَتَدَافَعْتُ مَشَى الْقَطَاطِ
إِلَى الْغَدِيرِ عَلَى الصَّبَا
وَتَرَاكِمْتُ فَتَزَاكِمْتُ
مِثْلَ الْفَوَاقِ عَلَى اللَّقَاحِ
لَمَّا رَأَيْتُ بِمَا جَوَى
قَدْ شَفَّ جَسْمِي وَ الرِّضَا
وَأَيْسَتْ مِنْ كُلِّ الذَّمَارِ
وَجْهَتُ وَجْهِي لِلْفَلَاحِ
يَا رَبِّ رَبِّ وَسِيلَةَ
صَارَتْ صِلَاحًا وَ النِّجَاحِ
أَقْوَى الْوَسِيلَةَ حَبِّ مِنْ
مَازَالَ صَبَاحًا وَ الرِّوَاكِ

فأحبه ونجاره!!

و رياره مادام صاح

واحبه وطنته الثرى

وهو النزيل الى الضراح

عرج السماء الى الدنى

القوس ينبىء عن رماح

خرق الحجاب واحرقت

سبحات وجهه با الوشاح

واحبه كل فعالة!!

ومقاله نعم الفلاح

البدر شعلة قهره

النور شعلة صدره

والنار لمعة ثأره

فاز الصديق من المتاح

روحي فداك روائحي

جسمى ضناك مدائحي

قد كان لطفك ماحنى

عند المساء الى الصباح

اسمى سميك فى الملاء

فعلى كفعل ذوى البلاء

قولى جميعه كالخطاء

شغلى عناء فى عناء

حالی کحال مقاتلی

سرّی سرّی و جنایتی

مین جری و غوایتی

جلب البریا هزّتی

یا رب الطف فترتی

واحمی الحمّی بحمایتی

در اتباع سنت

اتِّبَاعِ سُنَّتِ خَيْرِ الْبَشَرِ
 به بود از جمله اکوان سر بسر
 روز و شب می‌کوش ای دلدارِ من
 بهر ترویج طریق ذوالمنن!
 صدق صدیقی رضی الله عنه بگیر و پیش آ
 جذبه‌ی فاروقی رضی الله عنه کن رهنما
 کن حياء در دین از آن عثمان رضی الله عنه گرو
 ضرب از شیر خدا رضی الله عنه گیرو برو
 از زبیر و طلحه برخوان یک سبق
 از سعید رضی الله عنه و سعد رضی الله عنه گردان یک ورق
 زابن جراح رضی الله عنه وز ابن عوف بین
 عکرمه رضی الله عنه را در صف مردان ببین
 هم ز سعدین رضی الله عنه این سبق را یاد کن
 چون ابو طلحه رضی الله عنه خودی بر باد کن
 آن هز بر شیر انصاری نگر
 بوقتاده رضی الله عنه کرده اعداد در بدر
 از حسین رضی الله عنه در کربلا هنگامه را
 یسار آر آن استن حنانه را
 ای خدا ما را بده دانگی از آن!
 جذبه‌ی آن مهتران و سروران

این سگ بی دیده را در کارشان
 چشم واکن کن فدا در کارشان
 مسـتمند زار را ای بی نیاز
 ذره ذره پاره در این ره بساز
 ذره را صد ذره گردان ای حبيب
 بر دلی ریشم بنه مرهم طيب
 از شميم نفخه‌ی سنت نما
 شامه‌ی این سگ معطرای خدا
 این دل پر درد را درمان بکن
 احقر ناچیز را قربان بکن
 ای خدا این دشمنان بی بصر
 کن خراب و خوار زار و در بدر
 منتهای مقصدم ای کردگار
 وضع سوز و درد هجر نابکار!
 ختم این نظم خشک‌آمیز دار
 خواستم از تو همین صد بار بار
 سنت مرحومه را جلوه نما
 از برازخهای پرکار کیا!!
 از تو خواهد این عمر ای ذالعلأ
 در ره دین کن تو جان و دل فدا

دردِ دل در یادِ دیرینگان

ای خدا ای کردگار بی نیاز
 این فغان از دردِ دل با صد نیاز
 بر درت برداشتم ای ذوالجلال
 صبر و آرامم بده دانای راز
 گفته شیرازی لسان الغیب راز
 پیش از نیت بیش ازین با سوز ساز
 لطف تو با ما رفیق راه بود
 مهر تو اندر دل ما پاک بود
 کار ما بس چستی و چالاک بود
 گام زن اندر فضای خاک بود
 شور و غوغا در دل ادراک بود
 از صدای ما گریبان چاک بود
 گرچه ما از کوی تو بگریخته ایم
 آبروی خود بخون آغشته ایم
 زخمِ عصیان را چو کرم آلوده ایم
 نقشِ طاعت از جبین افشوده ایم
 باز نام مصطفی برگرفته ایم
 از صدای لاله افسرده ایم
 ای کجا شد قصه بدر احد
 ای کجا شد خندق خیبر زخود

حبذا فتح حنین و گرد او
طائف و وادی القریٰ تیماز او
شد تبوک و آنله و از رخ ما
دومة الجندل یمن بحرین زما
از یمامه و زعمان سرّی بجو
بود در میدان او بس ها و هو
شام بصری یوم اجنادین بین
یوم فحل و مرج و اردن را مهین
حمص و یرموک و فلسطین را شمر
قنسرین و عواصم در گذر
نکته‌ی از خاک قبرص سامره
خوان تو اسفاری از آن جراجمه
حبذا روز جزیره حبذا
رقبه‌ی و بعدش رها شد پر صدا
سیل یزدان بر در حرّان گذشت
بعد سمساط سُروج بنج گشت
آن سرش بدیس و حامض را گرفت
ارض بضیاء را به آمد در نوشت
دیر سلعوس وراثش چون سرشت
از قدم گاه هوس گامی نهشت
ملاطیه با مرعش و کیسوم را
هم سمیسار و دُلُوک شوم را

حبذا ما ائیم در ارمینیه

ارض شمس مشاط خلایق فانیه

سوی بسفر جان چو گامی می نهاد

در ته ارجیس هم چاکی نهاد

ابطحی از سوز خود پُر ساز کرد

بغزوند و سوی جرزان تاز کرد

سیجان را در زمان پر تاب کرد

خر زازان را از نو آباد کرد

گه ببر و گه به بحر خرز زد

بحر اسود از دمش دم سوز رد

بیلقان و برزعه از یک صدا

شد زهنگامه چنان از خود جدا

سغد بیل و بر شلیه از همه

سدد سادر ولوله از غلغله

سوی تومانی زری مردانه وار

شهر ارجیل لکز دیوانه زار

می گذشت آن ابر پر برق و شرر

تا کنند کفر قدم زیر و زبر

دمدمه می زد بسر من رای رسید

سوی غاری آن زمان مهدی جهید

سر نگون افتاد از ترس و خلیلید

شد مدید و شیعیه او را پس ندید

حبذا روزی که در صحرای مصر
می‌دود در دور او اصرار اصر
از مقوقس و زهرقل دور بین
یاد کن ای مرد کار و زره بین
بر زوئله برزقیه و انطابلس
بربری را بین تو از اولاد قیس
اندلس از طربلس بگذشته گیر
سوی افریقه مدار جمله گیر
قیروان و کساهنه در زلزله
طنجه و سوی جزایر ازمنه
حبذا صحرا نورد و بحر دوز
سیقلیه را در جزایر بر فروز
نوبه را صد نوبه کن ای دادگر
باز ما را در خرید خود بخر
حبذا بر تو سلام ارض سواد
آن زمانت از سر نو یاد باد
باغداد و کوفه و بصره تمام
شد مہار اشتر زرین زمام
ای مداین یاد داری آن خبر
ذره‌ای از سرگذشت خود نگر
بس جلولا و بطایح دیده‌ایم
ما جهان را سربسر گردیده‌ایم

آن زمان ما بر درت پیچیده‌ایم

زین سبب از ماو من برچیده‌ایم

حبذا اندر جبال یا جلال

نور ایمان گامزن شد با کمال

نه نپاوند و نه دینور و نه غیر

مانده بر همدان و قسم قاشان زخیر

اصفهان و ری و جام و هم مشهد

نیز قزوین و زرنجان هم جسد

آزربایجان و موصل شهرزور

نیز جرجان و طبرستان بزور

نه اساور ماند و نی جت ای عزیز

نه ز اهواز و ز کرمان جست خیز

نی زسیستان و خراسان نقشه‌ی

نه زکابل و زخطا از خفته‌ی

سیند و هند و مکران جولان گهش

شد هرات و طوس و پلپاین رهش

هم بخاری با شمال سد گوگ

از قدم‌های سواران داشت سوگ

اندین میخانه بس گردیده‌ایم

در ته و اطراف او بالیده‌ایم

حال حاضر دور اسمای جلال

غلبه آورده سوی دار جمال

کاشکی بار دگر آید مرا
 دور اول از سسر نو مهترا
 باز بینم صورت آینه را
 بر مراد دل فغان سینه را
 ای قدیر ملک ملکوتی تمام
 اهل جنت را تو می خوانی سلام
 ای خیبر هر نهان و آشکار
 بادل پر درد گویم بار بار
 دل بخون آغشته شد سینه کباب
 از تمزدهای این خانه خراب
 جسم دارد اضطراب خاوری
 از تو می خواهد کریم داوری
 تا بکی می بارد این خونین سرشک
 نارسا ریزد برخسارش ز اشک
 ای قدیم و قاهر و قدرت نما
 پر صدا سازی دوباره نه سما
 خانه گلگونه را ویرانه کن
 مرکز این کهنه را چاک بزن
 تازه گردان قصه ی دیرینه را
 ییاد آرم وعده ی پارینه را
 ذره ذره گشتمی در پای دوست
 نی خبر از استخوان و رنگ و پوست

عقده‌ها هر گوشه در ذرات خاک

دل درون سینه خانه چاک چاک

کاج کان روزی که یاران قدیم

بر درت بردند جولانِ حریم

من سگی بودم ز کوی آنسران

لقمه‌ی بر بودم ز دست دلبران

صد صلوة بی‌عدد بر روح او

هر سلام منتهی در کوی او

صد رضای بی‌عدد بر آل او

نیز بهر جمله‌ی اصحاب او

صدق صدیقی رضی الله عنه دوباره بر فشان

عدلِ فاروقی رضی الله عنه مثال در فشان

جود ذی‌النورین رضی الله عنه سیف مرتضیٰ رضی الله عنه

یـٰـسـٰد آور ای دلم از ما مضیٰ

سوزِ طلحه با حواری رضی الله عنه رسول

سعد، عمار، بلال ذی‌القبول

باز جراح رضی الله عنه جراح عالمی

خالد عمرو و سعیدش مرهمی

ابن عوف رضی الله عنه ذی سخامردانه وار

می‌دود اندر رکاب کارزار

آن سماک رضی الله عنه خرشهی فخرِ رسول

سیف محبوب ازل گیرد قبول

شیر ارضین سـماواتِ خدا
 آن امیر حمزه رضی الله عنه و بدر سما
 شوق سلمان است سعدین ای کریم
 آنچه ما از جوی ایمان می خوریم
 بـوقتاده فارس ذات رُسُول
 نیز بوطلحه رضی الله عنه شده را می فحول
 ای خدا بر روضه ی ایوب رضی الله عنه ران
 بی عدد بی متتها رحمت گران
 بر شجاعانِ عرب صدها درود
 رحمت گردان تو ای حی و دود
 عروه زید الخیل و قراط و ابن سمط رضی الله عنه
 عکرمه معاویه آن قیس خط
 نیز طلحه رضی الله عنه پس جوانمرد زبیر رضی الله عنه
 سیف صمصامه زند بی بند قید
 هم زهیر رضی الله عنه و حجر رضی الله عنه کندی نوجوان
 هاشم رضی الله عنه عتبه بود مرد افغان
 هم حذیفه رضی الله عنه صاحب سر رُسُول
 می دود هر دم بابواب قبول
 پس قبات رضی الله عنه اثیم سرخیل شان
 خاتم شجاعان امیر مُرسلان
 شیر یزدان لافتی داماد او
 قالع ابواب خیبر شان او

زین صدای سیف‌شان سرگشته شد

یای گاف دال افیون خورده شد

بر ذبیل سوی حلوان برده شد

اصفهان را بعد آن افسرده شد

پس نهانند وز اصطخر کمید

سوی کرمان می‌دود مرد عمید

پس بسیستان و خراسان می‌رود

مرد مرغاب آسیابان می‌پرد

ای خدا عزّت ترا قدرت ترا

می‌زد شاهی و جبّاری ترا

شاه ملکی را به چاردان درهمی

می‌کنی محتاج ابی افگنی

ای خدا من از تو می‌خواهم مدام

با هزاران صدق و سوز پر غمام

حبّ آن و جملگی اصحاب وی

در درون دل بنه در پوست پی

تا بروز رستخیزم ساز کن

چنگ عود و بر بطنم آغاز کن

از نفیرم برج عرشی باز کن

هر زمان از یادِ شان دم ساز کن

ای خدا خواهم بمصد عجز و نیاز

از در پر رحمت با صدق و ساز

چون مرا محروم گردانیده‌ای
از لقای دوستان برهانده‌ی
گرچه چشم سر درین عالم ندید
روی ایشان را نما یوم‌المزید
در طریق شان بکن داخل مرا
مرگ من بر سنت خیر الوری
ای عمر بر درگهش سر سوده کن
داد بی امداد را بی‌یهوده کن

بسم الله الرحمن الرحيم

اشعار متفرقه
از بعضی شاعران گذشته، تبرکاً

از یکی:

در مسلخ عشق هر عدو را نکشند
لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هر آنکه او را نکشند

از یکی:

بنا کردند عجب رسمی به خاک و خون غلطیدن
خدا رحمت کند این عاشقان پاک طینت را

از یکی:

ای آنکه زنی دم از محبت
از هستی خویشتن به پرهیز
برخیز و تیغ تیز بنشین
یا از ره راه دوست برخیز

فرد:

سر و سیمینا به صحرا می روی
نیک بد عهدی که بی ما می روی

ای تماشاگاهِ جانان روی تو

تو کجا بهر تماشا می روی

از شیخ چراغ دهلوی:

چون حوالت‌های این ضربت زجایی دیگر است

ننگ آید گر بگویم کز فلان رنجیده‌ام

دیگری:

این ره ما بوی عدم می زند

کیست درین ره که قدم می زند

رباعی:

آنها که خدای من زمن می داند

گر مغ داند به صحبتیم نه نشیند!

گر قصه‌ی خود پیش سگی برخوانم

سگ دامن پوستین زمن برچیند

فرد:

از کاسه‌ی رباب، مرا نعمتی رسید

شد آفتاب، هر که ازو ذره‌ای چشید

فرد:

زد طعنه شیخ شهر بر احوال اهل ذل

المرء لا یزال عدو لما جهل

از یکی:

دلیم براه تو صد پاره باد و هر پاره

هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد

از یکی:

عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگی

که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد

از یکی:

نبود کسی بکمال او که خدا ز حس و خصال او

شده مست عشق ز جمال او قسم به او و به آل او

از حضرت حسان رضی الله عنه:

و ثانی اثنین فی الغار المُنِیف وَ قد

طَافَ العَدُو به اذ صَعَدَ الجَبَلَا

و کان حَبَّ رَسُولِ الله قد عَلِمُوا

من البریة لَمْ یَعْدِل به رَجُلًا

از یکی:

یا من یری ما فی الضمیر و یسمع

انْتَ الْمُعَدَّ لَکُلِّ مَا یُتَوَقَّعُ

یا مَنْ یُرجی للشَّدائد کُلَّهَا

یا مَنْ الیه المشتکا و المَفْرَعُ

یا مَنْ خزائن رزقه فی قول کُنْ

امْنَنْ فَاِنَّ الْخَیرَ عِنْدَکَ اجْمَعُ

مالی سیوی قرعی لبابک حیلَةً

فلئن رددت فای بابٍ اقْرَعُ

مالی سیوی فقری الیک وَسِیْلَةً

و بالافتقار فقری الیک اَدْفَعُ

من ذا الذی ادعوا و اهْتَفَ بِاسْمِهِ

ان کان فضلك عن فقیرک یَمْنَعُ

حَاشَا لِمَجْدِكَ ان تَقْنَطَ عَاصِيَا

الْفَضْلُ أَجْزَلُ وَ الْمَوَاهِبُ أَوْسَعُ

از صفایی:

وفا زان ترک چین جستم ندانستم خطا کردم

به آن بی رحم خود را آشنا کردم ندانستم

دُر از دریا و مُهر از خاور افلاطون از یونان

صفایی از صفاهان و حافظ از شیراز می‌آید

از یکی:

نکونام دلِ خود را ز حیرت کس نمی‌گیرد

چو می‌گویی ترا دیدم زبانه پس نمی‌گیرد

از شفایی:

بفریب میزبانی بتو رام شد شفائی

بزبان نگه بدارش که دعای تو بگوید

از دیگری:

چون من در هر لباس می‌شناسم شیوهی او را

بهر ساعت چرا او می‌کند بر لاله رورنگی

از دیگری:

با نیازی رو به ساقی کن اگر دل خسته‌ای

آبدستِ او شفا بخش همه بیمارها است

از دیگری:

اگر در خاکِ اصفاهان نباشد آبِ شیرازی

سزد برگ شگفتن نیست گلزار طبیعت را

از دیگری:

همچو آب داغ از آمیزش ما سوخته است

هر که بعد از آشنایی با تو ما را دیده است

از دیگری:

شعله طبعان را نخیزد چون خودی از دودمان

در آجاق از آتش سوزان کف خاکستر است

از دیگری:

نیست با آلوده دامانان اجاق عشق صاف

تیر او از دودمان و آتش از چوب تر است

نعت

سوره‌ی والشمس وصف چهره‌ی رخشانِ اوست

ذکر واللیل از پی گیسوی مشک افشانِ اوست

سرّ سبحان الذی اسرّ نشانِ قربِ اوست

جاهد الکفار در میدانِ دینِ جولانِ اوست

قابِ قوسینِ ابر و ما زاغ چشمِ دلِ فریب

ربّ زدنی جلوه‌گاهِ حسِ بی پایانِ اوست

هر چه آن بر صفحه‌ی امکانِ رقم زد دستِ غیب

از کمالات و فضائلِ جملگی در شانِ اوست

از یکی:

شنید آنجا کلامی نی به آواز،

معانی در معانی، راز در راز

لباس فهم بر بالای او تنگ
سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن برتر است و از شنیدن،
زبان زین گفتگو باید بریدن...

از دیگری:

زین تنگنای خلوتم خاطر به صحرا می کشد
کز بوستان باد سحر خوش می دهد پیغام را

از دیگری:

برنج و راحت گیتی مرنجان دل، مشو خرم
که آئینه ی جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد

از جامی رحمۃ اللہ علیہ:

کشیده بر سر هر کوهساری
زمردگون بساط مرغزاری
ز جرم کوه تا میدان غبرا
کشیده خط گل طغرا به طغرا
بطرف هر چمن سرو چمانه
به هر جویی شده آب روانه
گل از هر منظری نظاره کرده
قبای سبز را صد پاره کرده

از کاشی:

تو از همه رویی وز یک رو منم
تو از همه سویی وز یک سو منم!

شبها را منم منم گویی تویی...

وین کنجشک تویی تویی گویی منم

از عرفی رحمۃ اللہ علیہ:

من بلبل آن گل که گلابش همه خونست
 مرغابی آن بحر که آبش همه خونست
 خونم بگلو ریز که بیمارِ محبت
 آشوب و نشان و تب و تابش همه خونست
 از صید بخون کشته مهره‌یز که صیاد
 آرایشِ فتراک و رکابش همه خونست
 دیوانه‌ی عشقیم که این شاهدِ سرمست
 حسنش همه زخم است و نقابش همه خونست
 کوثر لب خشک و جگر تشنه فرستد
 در بادیه‌ی عشق که آبش همه خونست
 آبش چه ز سرچشمه کدام است می‌پرسید
 صحرای محبت که سرابش همه خونست

از جامی:

بنده‌ی عشق شدی ترکِ نسبِ کن جامی
 که درین راه فلان ابنِ فلان چیزی نیست

از دیگری:

بردار خار و سنگ زره این چه رمز بود
 یعنی وجود خود همه بردار از میان!

از دیگری:

شب عاشقان بیدل چه قدر دراز باشد!

تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد!

از دیگری:

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه!

که این معامله تا صبح دم نخواهد ماند!

ایضاً:

غنیمت دان جوانا دولتِ حسن و جوانی را،

نه پنداری که ایام جوانی جاودان ماند

ایضاً:

زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست

زنده آن است که با دوست وصالی دارد

ایضاً:

از سینه محو کن همه نام و نشانِ غیر

الّا کسیکه می دهد از وی نشان تو را

از لسان الغیب شیرازی رحمۃ اللہ علیہ

فرد:

گر نه چراغ لطف او راه نماید از کرم

قافله های شبروان پی نبرد بمنزلی!

فرد:

بچشم عقل درین ره گذار پر آشوب

جهان و کار جهان بی ثبات و بی عمل است

فرد:

ز قسمت ازلی چهره‌ی سیه بختان
 بشست و شوی نگرده سپید وین مثل است

فرد:

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی
 مگر بنای محبت که خالی از خلل است

فرد:

زین آتش نهفته که در سینه‌ی من است
 خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

فرد:

آن روز عشق ساغر می، خرمنم بسوخت
 کآتش زعکس عارض ساقی دران گرفت

فرد:

چرا زکوی خرابات روی برتائیم
 کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

فرد:

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل...
 تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

فرد:

ازین چمن گل بی خار کس نجید آری
 چراغ مصطفوی باشرار بوله‌بی است

فرد:

بخواه دفتر اشعار رو به صحرا کن!!

چه وقت مدرسه بحث کشف و کشف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد

که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

بیت:

از جمالش بر جمالش پرده‌ها است

محرم اینجا چند جانی بیش نیست،

بیت:

ببر ز خلق وز عنقا قیاس بگیر!

که چیست گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

از نظام الدین اولیاء:

گر برای ترک ترکم ازّه بر تارک نهند

ترک تارک گیرم و اما نگیرم ترک ترک

فرد:

از کاسه‌ی رباب مرا نعمتی رسید!

شد آفتاب هر که ازو ذره‌ی نچشید

فرد:

زد طعنه شیخ شهر بر احوال اهل دل

المرء لایزول عدو لما جهل

دیگری:

همه اندرز من به تو این است

که تو طفلی و خانه رنگین است،

دیگری:

از پی حرص و هوا ذات تو
موت بود هادم لذات تو
گوهر عمرت به پشیزی برفت
آه چه چیزی به چه چیزی برفت

دیگری:

در دل بجز یکی نشاید بود
در خانه اگر هزار باشد شاید
ع: یکی زین چاه ظلمانی برون آ تا جهان بین

از حکیم سنایی:

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
از لسان الغیب شیرازی رحمۃ اللہ علیہ:

سبز است در و دشت بیا تا بگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سرابست
راه تو چه راهی است که از غایة عظمت
دریای محیط فلکش همچو حباب است
در راه عشق مرحله ی قرب و بُعد نیست
می بینمت عیان و دعا می فرستم

فرق است ز آب خضر که ظلمات جای اوست
از آب ماکه منبعش الله اکبر است

دور است سرِ آبِ درین بادیه هوش دار
تا غولِ بیابان نفرید بسرايت

ساربان رخت بدروازه مبرکان سرکوه
شاه راهیست که منزل گه دلدارِ من است

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجا است
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت
دی گفت طیب از سرِ حسرت چو مرا دید
هیئات که رنجِ تو ز قانونِ شفا رفت

واله و شیدا است دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم زشوق و شکر بادام دوست

سیر سپهر و دورِ قمر را چه اعتبار!!
در گردشِ اند بر حسب اختیارِ دوست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر!
که این حدیث زبیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از زمان سُست نهاد،
که این عجزه عروس هزار داماد است
چو گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالمِ غییم چه مژده‌ها داد است!
که ای بلند نظر شاه‌باز صدره نشین
نشیمِ تو نه این کنج دولت آباد است

جمالِ یار ندارد نقاب و پرده ولیک
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد!

چون طهارت نبود کعبه و بُت خانه یکی است
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود!
فی الجملة اعتبار مکن بر ثباتِ دهر
کین کارخانه ایست که تغیر می‌کند

آنکه این نقش برین دایره مینازد
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
ایضاً:

عاقلان نقطه‌ی پرگار وجوداند و لیک
عشق داند که در این دایره سرگردانند
وصف رخساره‌ی خورشید زخفاش می‌پرس
که درین آئینه صاحبِ نظران حیرانند
لافِ عشق و گله از یار زهی لافِ خلاف
عشق بازان چنین مستحقِ هجران اند!!

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یکدم تنگ دل بودن به بحر و بر نمی‌ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیا دون بگذر
که یکجو منت دو نان بصد گوهر نمی‌ارزد

ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصّه مخوان
کدام محرمِ دل ره درین محرم دارد!

هَمَّتِ عَالِی طَلَبِ جَامِ مَرَضَعِ گُو مَبَاش
رَند را أَبِ عَنَبِ یاقوتِ رُمّانی بُود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
 خودپسندی جان من برهان نادانی بود
 گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
 کاندرین حضرت گدایی رشک سلطانی بود

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
 که گم شد آن که درین ره برهبری نرسید

آن همه شعبده‌ها که عقل می‌کرد آنجا
 سامری پیش عصا و ید بیضاء می‌کرد
 گفت آن یار کز و گشت سردار بلند
 جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

چو منصور از مراد آنان که بردارند و بردارند
 که با این درد اگر در بند در مانند در مانند

مبین حقیر گدایانِ عشق را کین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کله اند

در ره عشق نشد کس بیقین محرمِ راز
هر کسی بر حسبِ فهمِ گمانی دارد!!!
با خرابات نشینان زکرامات ملاف
هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد!

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد
که چند روز بجان خدمتِ شعیب کند

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان
که هیچ کس از قضای خدای جان نبرد

چشم من از پی این قافله بس آه کشید
تا بگوش دلم آوازِ درآ باز آید...

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار
سامری کیست که دست از یدِ بیضا ببرد
باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم!!
آه از آن روز که بادت گلِ رعنا ببرد

چه جای گفته خاجو و شعرِ سلمان است
که شعر حافظ شیراز به ز شعرِ ظهیر،

طاق و رواق و مدرسه و قیل و قالِ فضل
در راه جام ساقی مَهر و نهاده ایم!

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد

چون کائنات جمله به بوی تو زنده اند!
ای آفتاب سایه ز من برمدار هم

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرض دار
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ی بخشد به من

دل‌گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازیم با این دلِ رمیده

صد باد صبا اینجا بی سلسله می‌رقصند
اینست حریف ای دل تا باده نه پیمایی
زین دایره‌ی مینا خونین جگرم می‌ده
تا حل کنم مشکل زان ساغر مینایی

از دیگری:

جهد کن تا زنیست هست شوی!
وز شراب خدای مست شوی!
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم
وزین آشفته‌ی بیدل چه می‌خواهی نمی‌دانم

بیت:

گاه بما لطف او گاه بلامی رسد،
 صورت اعمال ماست آنچه بمامی رسد
 اوصاف ذمیمه چون بدل شد...
 هر عقده که بود در تو حل شد
 چون نیستی تو شد محقق...
 خیزد همه نعره‌ی انالحق
 اینجاست نهایت طریقت
 این است خلاصه‌ی حقیقت

از کثرت وصال ندانم وصال چیست
 چون باغبان پُر است دماغم زبوی گل

هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال
 شود منازل از آب دیده مالا مال

چو هر لذت که در هر دو جهان است
 ترا در حضرت او بیش از انست

چرا پس ترک هر دو می‌گیری
چو مشتاقان پی او می‌نمیری

مرگ در پیش است و تو پس می‌روی
بهر مرداری چو کرگس می‌روی!

جوان و پیر که در بند مال و فرزنداند
نه عاقل‌اند که طفلان ناخردمنداند
دنیا و عقبی حجابِ عاشیق است
میلِ اینها کی زعاشق لایق است

مثنوی:

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز
جهان جیفه پیش کرگس انداز
بدو نان ده مر این دنیای غدار
که جز سگ را نشاید داد مردار

نخست موعظت پیر صحبت این حرف است
که از مصاحبِ ناجنس احتراز کنید

نظم:

برخوان افلاینظر تا قدرتِ ما بینی
 یکره به شتر بنگر تا صنع خدا بینی
 در خار خوری قانع بر بار بری راضی
 این وصف اگر جویی در اهلِ صفا بینی

قطعه:

با تو قرب قاب قوسین آنکه افتد عشق را!
 کز صفات خود به بُعد المشرقین افتی جدا
 با قطار خوک در بیت المقدس پا منه
 با سپاه فیل در میدانِ بیت الله میا

فرد:

تو چون ساقی شوی درد تنگ ظرفی نمی ماند
 بقدر بحر باشد وسعت آغوشِ ساحلها

اقبال:

بزیر کنگره‌ی کبریاش مردانند
 فرشته سیر پیمبر صفت و یزدان گیر!
 یُظَنُّ النَّاسُ بِي خَيْرًا وَأَنَا
 لَشَرِّ النَّاسِ إِنْ لَمْ يَعْفُ عَنِّي

از نکته‌ی مقصود نشد فهم حدیثی

لادین و لادنیا بی کار بماندیم!

از سعدی رحمه الله:

جز یادِ دوست هر چه گنی عمر ضایع است

جز سز عشق هر چه بخوانی بطلالت است

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر حق

علمی که راه بحق ننماید جهالت است

بیت:

دنیا و آخرت را بگذار حق طلب کن

کین هر دو لولیان را من خوب می‌شناسم

بیت:

طال شوقی الی قانکم

ایها الغائبون عن نظری

قطعه:

دوستی چون زر بلا چون آتش است

زر خالص در دل آتش خوش است

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه

چون گواهی نیست دعوی شد تباه

عاشقان را از بلا صد راحتست

که محبت همنشین محنت است

رها کنید که تن در دهم به بدنامی

که نام نیک در آنین عاشقان ننگ است

گذشتی بر مزارم شورشی انداختی و رفتی

کف خاک مرا صحرای محشر ساختی و رفتی

از ناصر:

یکقدم از خودی خویش برون نه ناصر

تا بدیگر قدم اندر حرم دوست رسی

از یکی:

بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن

خوبرویی کین چنین باشد بالای جان بود

بیت:

نیست یک ساعت دل ما خالی از سودای عشق

تا چه آرد بر سر ما عاقبت سودای عشق

بیت:

گرفتی شیشه‌ی دل را شکستی تاختی رفتی

صداها می‌شنیدم جابجا انداختی رفتی

از قدسی:

ز چوب خشک خوبان می‌تراشد آشنا قدسی

مگر چون زلف شان از شانه هر سو محرمی دارد

یحیی:

پا بجنت کی نهم یحیی چون برخیزم ز خاک

از سر نوبی رخس خواهم کفن بر خود کشید

بیت:

چنان می‌بیند از روی حقارت هر زمان سویم

که پنداری سگِ لیلی ز صحرا جسته مجنون را

بیت:

هر که لب بست از سخن با او کسی را کار نیست
مهر خاموشی کم از انگشتر زنهار نیست

بیت:

عرفاتِ عشق بازان سر کوی یار باشد!
بطواف کعبه زین در نروم که عار باشد
چو سری بر آستانش به سر صفا نهادی
به صفا و مروه ایدل دگرت چه کار باشد
این حسن چه حسن است نه حد بشر است این
از حسنِ بشر نیست صفای دگر است این
تویی که نعل سمندت سر فلک تاراج
بکحل خاکِ رخت دیده ملک محتاج
رخِ تو کعبه و زمزم چه زخدانت!
قد تو طوبی و زلف تو لیلة المعراج!
تویی به کشورِ دل پادشاه لشکر غم
روا مدار که ملکِ دلم کند تاراج
تا پرده زرخسار چو ماه تو بر افتاد
از پرده بسی راز نهانی بدر افتاد
بود آتش زرخسار تو چون میوه‌ی توحید
از بهر کلیم آتش از آن بر شجر افتاد
بالاله شرح گل روی تو کردم...
دل سوخته را آتش از آن بر جگر افتاد

غزل:

بخون غلطید از حسرتِ نگاه واپسین من
 ستم شد انتظارِ مرگ بر جانِ حزینِ من
 ز خاک گلشنم جز نخلِ حسرتِ بر نمی‌خیزد
 عجب خاصیتی دارد نگاهِ سرزمینِ من
 حدیثِ دردِ هجرانِ ماجرایِ دردِ دلِ بشنو
 ز فریادِ حزینِ من ز آهِ آتشینِ من
 مپرس از ماجرایِ خونِ فشانیهایِ مژگانم
 به بینِ ای شوخِ گلِ رنگینِ که دارد آستینِ من
 ازین وحشتِ فغانِ آهسته بردارم درینِ گلشن
 که شاید سنگدلِ صیادِ باشد در کمینِ من
 شکستی از لبِ نازکِ بهایِ لعلِ رنگینِ را
 ز رشکِ گوهرِ دندانِ گسستی عقدِ پروینِ را
 شرورِ در خرمینِ دلِ ریختی از چهریِ تابان
 ز رشکِ تنِ به پیراهنِ شکستی خارِ نسرینِ را
 خطِ هندو نژادِ از قبله‌یِ رویتِ برون آمد
 میانِ کعبه‌یِ اسلام دیدم رهنِ دینِ را!
 تو چون موری و این راهیست همچون مویِ بت‌رویان
 مرو زندهارِ بر تخمین و بر تقلید و بر عیان

رباعی:

زاهدان را جنتِ فردوس باشد بزمِ گاه
 عاشقان را لذتِ اندرِ قعرِ زندانست و بس

لطف او را خاص و عام و نیک و بد جوینده‌اند
 قهر او را پیش رفتن کارِ مردان است و بس

عاشق چو بدو رسد بی باک شود
 کونین بنزد همتش خاک شود
 وانگاه بدو ز عالم محبوبش
 بیواسطه خطاب لولاک شود

هر کرا این عشق بازی در ازل آموختند!
 تا ابد در جان او شمع ز عشق افروختند!
 وان دلی را کز برای عشق او پرداختند!
 همچو بازش از دو عالم دیدگان بردوختند

از خسرو:

در مجلس وصال دریا کشند مستان
 چون دور خسرو آمدی در سبّو نموده

نظم:

عشقم که در دو کون و مکان پدید نیست
 عنقای مغربم که نشانم پدید نیست
 زابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده‌ام
 منگر بدین که تیر و کمانم پدید نیست

چون آفتاب بر رخ هر ذره ظاهر
وز غایت ظهور عیانم پدید نیست
گویم به هر زبان و به هر گوش بشنوم
وین طرفه تر که گوش و زبانم پدید نیست
چون هر چه هست در همه عالم همین منم!
مانند در دو عالم از انم پدید نیست!

فرد:

زین رشته شدم گسسته امید
خاکی چه کند سپاسِ خورشید

رباعی:

حرام دانم با دیگران سخن گفتن
کجا حدیث تو آید سخن دراز کنم
هزار گونه بلنگم بهر رهم که برند
رهی که آن بسر تست ترک تاز کنم

از اقبال رحمته الله:

ترسم که تو می رانی زورق به حجاب اندر
زادی به حجاب اندر میری به حجاب اندر
بی درد جهان گیری آن قرب میسر نیست
گلشن بگریبان کش ای بو بگللاب اندر

علم تا از عشق برخوردار نیست
جز تماشاخانه‌ی افکار نیست

عقل تو حاصل حیات عشق تو سر کائنات
پیکر خاک خوش بیا این سو عالم جهات
زهره و ماه و مشتری از تو رقیب یک دگر
از پی یک نگاه تو کشمکش تجلیات
در ره دوست جلوه‌ها است تازه بتازه نو بنو
صاحب شوق و آرزو دل ندهد بکلیات

هر که عاشق شد جمال ذات را
اوست سبب جمله موجودات را

یکی در معنی آدم نگر از ما چه پرسى
هنوز اندر طبیعت می‌خلد موزون شود روزی

زادن طفل از شکست اشکم است
زادن مرد از شکست عالم است

می‌ندانند عشق سال و ماه را
 دیـــــر و زود و نـــــزد و دورِ راه را
 کوه پیش عشق چون گاهی بود
 دل سریع السیر چون ماهی بود
 عشق شبخونی زند بر لامکان
 گور را نادیده رفتن از جهان
 عشق با نانِ جوینِ خیبر گشاد
 عشق در اندامِ مه چاکِ نهاد
 عشق سلطان است و برهانِ مبین
 هر دو عالم عشق را زیرِ نگین

در بیابانِ طلبِ دیوانه شو!
 یعنی ابراهیمِ این بتخانه شو!!
 ذاتِ حق را نیست این عالمِ حجاب
 غوطه را حایل نگردد آفتاب

هر چه از محکم و پاینده‌شناسی گذرد
 کوه و صحرا و بز و بحرِ روان چیزی نیست
 دانشِ مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان
 همه بتخانه و در طوفِ بتان چیزی نیست

گر چه اندر خلوت و جلوت خدا است
خلوت آغاز است و جلوت انتها است

قیمتِ روح القدس نشناختی
تن خریدی نقد جان در باختی
می توانی منکر یزدان شدن
منکر از شان نبی نتوان شدن

علم از تحقیق لذت می برد
عشق از تخلیق لذت می برد

بسنده ی حق بی نیاز از هر مقام
نی غلام او را نکس او را غلام

دل برنگ و بوی کاخ و که مده!
دل حریم اوست جز با او مده

هر که حرفی لا اله از بر کند
 عالمی را گم بخویش اندر کند!
 فقر جوع و رقص عریانی کجا است
 فقر سلطانیست رهبانی کجا است
 بحر و دشت و کوهسار و باغ راغ
 از بزم طیاره او شد داغ داغ
 علم بی عشق است از طاغوتیان
 علم با عشق است از لاهوتیان

از شگرفیهای این قرآن فروش
 دیده‌ام روح الامین را در خروش
 مرد حق از کس نگیرد رنگ و بو
 مرد حق از حق پذیرد رنگ و بو
 چیست قرآن خواجه را پیغام مرگ
 دستگیر بنده‌ی بی ساز و برگ
 محفل ما بی می و بی ساقی است
 ساز قرآن را نواها باقی است
 ناقه‌ی ما خسته و محمل گران...
 تلخ تر باید نوای ساربان!
 نغمه‌ی مردی که دارد بوی دوست
 ملتی را می‌کشد تا کوی دوست

این گل و لاله تو گویی که مقیم اند همه
راه پیما صفت موج نسیم اند همه
حرفی از خویشتن آموز و در آن حرف بسوز
که درین خانقه بی سوز کلیم اند همه
از طاهره:

گر بتو افتد نظر چهره به چهره رو برو
شرح دهم غم ترا نکته بنکته موبه مو
از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده ام
خانه بخانه در بدر کوچه بکوچه کو بکو
می رود از فراق تو خون دل از دو دیده ام
دجله بدجله یم به یم چشمه بچشمه جو بجو
مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان
رشته برشته نخ بنخ تار به تار پوبه پو
در دل خوش طاهره گشت ندید جز ترا
صفحه بصفحه لا به لا پرده به پرده تو به تو
از اقبال:

جَنَّتْ مَلَأَ خُورٍ وَ خَوَابِ سُرُودِ
جَنَّتْ عَاشِقِ تَمَاشَايِ وَ جُودِ
عَلِمَ تَرَسَانِ از جَلَالِ کَائِنَاتِ
عَشَقِ غَرَقِ اَنْدَرِ جَمَالِ کَائِنَاتِ

قمری کف خاکستر و بلبل قفس رنگ
ای ناله نشان جگر سوخته چیست

بانشه‌ی درویشی در ساز و دمام زن
چون پخته شوی خود را بر سلطنتِ جم زن
ای لاله صحرائی تنها نتوانی سوخت
این داغ جگر تابی بر سینه‌ی آدم زن
تو سوز درون او تو گرمی خون او
باور نکنی چاک‌ی در پیکرِ عالم زن
عقل است چراغ تو در راه‌گذاری نه!
عشق است ایاغ تو با بنده محرم زن

این خدایان تنگ مایه زسنگ‌اند و خشت
برتری هست که دور است ز دیر وز کنشت
سجده‌ی بی ذوق عمل خشک بجایی نرسد
زندگانی همه کردار چه زیبا و چه زشت
فاش گویم بتو حرفی که نداند همه کس...
ای خوش آن بنده که بر لوح دل او را بنوشت

پیش آنین مکافاتِ عمل سجده گذار
زانکه خیزد زعمل دوزخ و اعراف و بهشت

دست را چون مرکب تیغ قلم کردی مدار!
هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عرن
از سر شمشیر وز نوکِ قلم زاید هنر
ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون!!
دین گرامی شد به دانای و به نادان خوار گشت
پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یا سمن
همچو کرباسی که از یک نیمه زو الیاس را
کرته آید وز دگر نیمه یهودی را کفن

به آدم نرسیدی خدا را چه می جویی!
زخود گریخته آشنا چه می جویی
دگر بشاخ گل آویز و آب نم در کش
پریده رنگ زباد صبا چه می جویی!
دو قطره‌ی خون دل است آنچه مشک می نامند
تو ای غزال حرم در خطا چه می جویی
عیار فقر زسلطانی و جهانگیری است
سریرِ جم بطلب بوریا چه می جویی!

سـراغ او ز خـیابان لاله می گیرند!!
 نوای خون شده‌ی ما ز ما چه می جویی
 نظر ز صحبتِ روشن دلان بیفزاید
 ز درد کم بصری توتیا چه می جویی
 قلندریم و کراماتِ ما جهان بینی است
 ز ما نگاه طلب کیمیا چه می جویی

علم حق اول حواس آخر حضور!
 آخرِ او می نگنجد در شعور
 منکرِ حق نزد مالا کافر است
 منکرِ خود نزد من کافر تر است
 عالمان از علمِ قرآن بی نیاز
 صوفیان در نده گری و مو دراز
 گرچه اندر خانقاهان های وهو است
 کوجوان مردی که صهبا در کدو است
 خیر و خوبی در خواص آمد حرام
 دیده‌ام صدق و صفا را در عوام

شوارد

هـنـيئاً لارباب النـعيم نـعيمهم
 وللعاشق المسكين مايتجرع

در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد
 در کلبه‌ی گدایان سلطان چه کار دارد
 صورت پرست غافل معنی چه داند آخر
 گویا جمال جانان پنهان چه کار دارد

ع:

این کار دولت است کنون تا کرا دهند

دیگر:

هر چه جز عشق خدای احسن است
 ور شکر خوردن بود جان‌کدندست

مثنوی:

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت
 هر چه جز معشوق باشد جمله سوخت
 تیغ لا در قتل غیر حق براند
 در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
 ماند آلا الله و باقی جمله رفت
 شاد باش ای عشق شرکت سوز و رفت

دیگر:

ترسم آن قوم که بر درد کشان می‌خندند
 در سرکار خرابات کنند ایمان را

دیگر:

هر که عاشق شد اگر چه نازنین عالم است

نازکی کی راست آید بار می باید کشید

دیگر:

هر گدایی مرد میدان کی شود!

پشهی آخر سلیمان کی شود!

دیگر:

کجا است امروز یارب جلوه‌ی مستانه‌ی ساقی

که از جان تاب و از دل صبر و از سر هوش بر باید

دیگر:

ای یار من چه عشوه ایست که بباغ ما چو قدم زدی

همه گل بخنده در آمدی همه بلبلان بصدای شدی

دیگر:

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار

که اگر خار و گزگل همه پرورده‌ی تست

دیگر:

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی

بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

دیگر:

در ره منزل لیلی که خطررها است بجان

شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

فراق وصل چه باشد رضای دوست طلب

که حیف باشد از او غیر ازین تمنایی

عاشقی چیست بگو بنده‌ی جانان بودن

پا بدست دگری دست بدست دگری

چند نمونه از رباعیات عمر خیام

اسرارِ ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

اول بخودم چو آشنا می‌کردی
آخر زخودم چرا جدا می‌کردی
چون ترک منت نبود از روز نخست
سرگشته به عالم چرا می‌کردی

ای دل ز غبارِ جسم اگر پاک شوی
تو روح مجرّدی بر افلاک شوی
عرش است نشیمنِ تو شرمِت بادا
کایِی و مقیمِ خطه‌ی خاک شوی!

این دهر که بود مدّتی منزلِ ما
نامد بجز از بلا و غم حاصلِ ما

افسوس که حل نگشت یک مشکل ما
رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما

شادی مطلب که حاصلِ عمر دمی است
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان واصل این عمر که هست
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

چون حاصل آدمی درین شورستان
جز خوردن غصه نیست یا کندن جان
خرم آن دل کزین جهان زود برفت
آسوده کسی که خود نیامد بجهان

ای دل چون حقیقت جهان است مجاز
چندی چه بری خواری ازین رنج و نیاز
تن را به قضا سپار و با وقت بساز
کین رفته قلم زبهر تو ناید باز

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم
 وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
 این عاریتی حیات زندانی را
 یک لحظه زبند عقل آزاد کنیم

این قافله‌ی عمر عجب می‌گذرد
 دریاب دمی که با طرب می‌گذرد
 ساقی غم فردای حریفان چه خوری
 در ده قدح باده که شب می‌گذرد

از آتش آخرت نمی‌داری پاک!
 وز آب ندامت نشدی هرگز پاک
 چون باد اجل چراغِ عمرت بکشد
 ترسم که ترا زنگ نپذیرد خاک

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
 وز بهر نشست آستانی دارد
 نی خادم کس نی مخدوم کسی!
 گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

یک نان به دو روز حاصل چو شود
 در کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد
 مامور کسی دگر چرا باید بود
 تا خدمت چون خودی چرا باید کرد

پوشیده مُرَقّع اند این خامی چند
 نارفته ره صدق و صفا گامی چند
 بگرفته ز طامات و الف لامی چند
 بدنام کننده‌ی نکونامی چند

شوقم زیاده گشت بدیدار دوستان
 آنانکه جسم دور، دل ما بنزدیشان
 ایشان ز ما و ما هم از ایشان ز اصل نسل
 هم ارتباطِ ملت و هم مذهبی شان

اگر گوهر طاعتست نسفتم هرگز
 گرد گنه از چهره نه رفتم هرگز

با این همه نومید نیم کز کرم
زان رو که یکی را دو نه گفتم هرگز

پندی دهمت اگر بمن داری گوش
از بهر خدا جامه‌ی تزویر میپوش
عقبی همه ساعتست و دنیا یکدم
از بهر دمی ملک ابد را مفروش

در راه نیاز هر دلی را دریاب
در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بیک دل نرسد
کعبه چه روی برو دلی را دریاب

خواهی که ترا رتبت اسرار رسد
مپسند که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور
کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

بدخواه کسان به هیچ مقصد نرسد
 یک بد نکند تا به خودش صد نرسد
 من نیک تو خواهم تو بخواهی بد من
 تو نیک نبینی و به من بد نرسد

با مردم پاک اصل و عاقل آمیز
 وز نااهلان هزار فرسنگ گریز
 گر زهر دهد ترا خردمند بنوش
 ورنوش رسد زدست نااهل بریز

ای وای بران دل که درو سوزی نیست
 سودا زده‌ی مهر دل افروزی نیست
 روزی که تو بی عشق بسر خواهی کرد!
 ضایع تر ازان روز ترا روزی نیست

ای واقف اسرار ضمیر هر کس
 در حالت عجز دست گیر همه کس
 یارب تو مرا توبه ده و غُذرپذیر
 ای توبه ده و غُذرپذیر همه کس

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بعضی از اشعار نغز حضرت سیدی و والدی المحترم (قدس سرّه)

بیت ۱

هر زمان چون می‌رود دل از خیال عاشقان
نی شناسد هم زمین هم آسمان جز لامکان
عاشقان بیدلان هر دم کنند چون ناله‌ها
عاشقان بیدلان دل رفته است از دستِ شان
عاشقان هر دم ز عشقِ یار خود سوزان شوند
کی ملامت می‌کند بر عاشقان مردگان
عاشقان وقتی خیال یار خود می‌آورند
کلّ عالم را گمارند عکسِ یارِ خویش‌شان
زنده دل چون می‌شوی تو خود یقین دانی که آن
با خیال خویشتن نیستند هر دم عاشقان
احمدِ بیچاره تو تا کی جفاها می‌کشی
ای خدا ما را برِ محبوب جانی می‌رسان

بیت ۲

بر آتشم اُبی بزن ای نازنین دلدارِ من
از شوق و دوری سوختم ای نازنین دلدارِ من

ای یار شاهی نیک نام با من چرا کردی چنان
 در هجرِ تو من سوختم ای نازنین دلدارِ من
 از عشقِ تو سرگشته‌ام اندر جهان افسانه‌ام
 تو شمع و من پروانه‌ام ای نازنین دلدارِ من
 بشنو ز من ای مهربان چندین صداها و فغان
 گویم گذر بهر خدا ای نازنین دلدارِ من
 هستی ز من تو بیخبر ای سرورِ جن و بشر
 بر حالِ زار من نگر ای نازنین دلدارِ من
 پروانه سوزد یکنفس من سوزم اندر هر نفس
 بر سوخته رحمی بکن ای نازنین دلدارِ من
 احمد ز شوقِ تو هر نفس سوزد درونِ این قفس
 بر یادِ رویت سوختم ای نازنین دلدارِ من

بیت ۳

من جرعه را نوشم مدام از دست یار گل‌عذار
 من گل بگیرم هر زمان از دست یار گل‌عذار
 ای عشق خوش سودای ما دایم بباش در طَرَب و ناز
 من شربتِ نوشیده‌ام از دست یار گل‌عذار
 در پیچ و تابم هر زمان از عشقِ آن سیمین بدن
 سرگشته و رسوا شدم از شوقِ یار گل‌عذار
 من خواب و خور بگذاشتم در عشقِ او سرگشته‌ام
 در خون دل آغشته‌ام از دست یار گل‌عذار

در نارِ عشقت من کباب از هردو چشمان خون آب
 دایم خورم خون جگر از دست یار گلعذار
 آشفته‌ام در هر زمان از عشق آن محبوب من
 من زار زارم هر زمان از دست یار گلعذار
 جان و سرم کردم فدا بر یک دم رفتار آن
 در خون دل غلطان شدم از دست یار گلعذار
 یارب بحرمت مصطفیٰ بخشا تو جرم این گدا
 در نارِ هجران احمد است از دست یار گلعذار

بیعت ع

یا الهی درد بی درمان مرا پیدا شده
 قلب مجروحم بسی پُر سوز و پُر سودا شده
 درد بی درمان من دردِ فراقِ مصطفیٰ
 کاج آن ساعت که دردم را دوا پیدا شده
 یا اله العالمین داروی دردِ این علیل
 بوسه‌ی خاکِ درِ روضه‌ی حبیب الله شده
 قادرِ مطلق تویی شاهها بمقصودم رسان
 بی قرار و دل فگارم قلبِ من شیدا شده
 احمدِ بیخود ز عشقتش در قفس نالد مدام
 یا الهی حالِ زارم اندر آن حیران شده

بیت ۵

منم مسکین و سرمستم ز عشق حضرت صاحب
 به زودی رهنمایی کن بحال من رسول الله!
 پریشان حال و شوریده ز شوق حضرت صاحب
 که تیری زد مرا کاری بحال من رسول الله!
 نکرده کس بمن یاری نگر ای حضرت صاحب
 که درمانده در این حال، بحال من رسول الله!
 دلم زد شعله‌ی هر دم ز شوق حضرت صاحب
 درین خواری و بیماری، بحال من رسول الله!
 بخواری مانده‌ام هر دم ز شوق حضرت صاحب
 فشان آبی بجان من، بحال من رسول الله!
 ایا احمد رحمه الله چرا بیهوده گفتی این چنین ابیات
 به عشق حضرت جانان، بحال من رسول الله!

بیت ۶

من دیوانه بد حالم ز شوق حضرت صاحب
 فدا سازم دل و جان را بپوی حضرت صاحب
 من مسکین بی سامان ز عشق او شدم تابان
 بکن قربان جان و دل بروی حضرت صاحب
 خداوندا تو می‌دانی که آتش بر دلم ریزد
 فدای هر دو چشمان تو هستم حضرت صاحب

از آن دردی که من دارم درونِ دل مرا سوزد
 همیشه زار و نالم ز دردِ حضرت صاحب
 که پیرم غوث محمد شاه و شاهِ جملگی پیران
 منم چون شمس سرگردان ز فیضِ حضرت صاحب
 نظر کردم بجای تو نبردی این گدایِ خود
 ندارم من عنانِ خود فراقِ حضرت صاحب
 ز شوقِ حضرت صاحب که سوزد جانِ احمد را
 مکن محروم تو ما را ز رویِ حضرت صاحب

بیعت ۷

از فراقِ بی قرارم زار و نالم هر سحر
 سینه‌ی پر درد دارم غوث محمد شاه ولی
 در میانِ کفر و ایمان چونکه من افتاده‌ام
 من ندارم رهنمایی، غوث محمد شاه ولی
 آدما نگویند ما را کی شما کافر شدی
 من نه بینم رهنمایی، غوث محمد شاه ولی
 من سگِ عاصی بدرگاهِ تو بودم شاه دین
 شاه پیرانِ طریقت غوث محمد شاه ولی
 شعله‌ی انوار و نوری در دلم افروختی
 غوث محمد پیر کامل احمد اَبَنگر ولی

بیت ۸

نکردم زهد و پرهیزی بمثلِ شمس تبریزی رحمۃ اللہ علیہ

نکردم من سحر خیزی مثالِ شمس تبریزی

ندارم سرِ پنهانی مثالِ شمس تبریزی رحمۃ اللہ علیہ

فراق ساقیان دارم مثالِ شمس تبریزی رحمۃ اللہ علیہ

سر و پا می‌زنم هر دم مثالِ شمس تبریزی

که پیرِ من غلامِ جانست مثالِ شمس تبریزی

که من آشفته‌ام هر دم مثالِ شمس تبریزی

نفس را می‌کشم هر دم مثالِ شمس تبریزی

شدم پیوسته با جانان مثالِ شمس تبریزی

که این سرِ یست منصوری مثالِ شمس تبریزی

که حالِ مثلِ بدحالان مثالِ شمس تبریزی

پریشان حال من هستم مثالِ شمس تبریزی

همیشه عاشقان هر دم ز سرِ سینه سوزانند

از این دریای بی پایان مثالِ شمس تبریزی

که پیرِ من غلامِ جانست و شیخِ غوث محمدشاه

پریشان حال شد احمد مثالِ شمس تبریزی

بیت ۹

گهی من چو گدایانم گهی با گنج و اسرارم

گهی چون عاشقان هستم پی سودای جانانم

من بیمار و دل خسته دلم با عاشقان بسته
 همیشه خسته در دشتم پی دیدار جانانم
 بیا ای ماه تابانم دلم را برده ای یکدم
 دواپی نیست چون ما را ز صبر روی جانانم
 ایا دیوانه‌ی احمد ز سر نور حقانی
 بکن خود را دران فانی شوی گریان و خندانم

بقیه‌ی اشعار صاحب دیوان، عمر سربازی

مرثیه حضرت والد مرحوم

حیف آن محبوب جان از ما جدا شد ای عزیز
 کوه غم بر ما فتاد و رفت ذات با تمیز
 آه و حسرت دُور گردون را نباشد اعتبار
 با کسی ای جان من اینست فرمان عزیز
 این سپهر بی ثبات و گردش این نیلگون
 هست دایم این چنین کس را نباشد زان گریز
 انبیاء و اولیاء و اصفیاء و اسخیاء
 جمله زیر خاک توده دان تو ای جان عزیز
 روح علوی گرچه پروازی بکرده سوی اصل
 سوی علین اعلی جسم خاکی خاک بیز
 هر که آید می‌رود روزی درون لحد دان
 خوش بحال آنکه آمد مؤمن و رفته تمیز

ای قضای مبرم و ابرام دار حکم خود
 ما رضا در داده‌ایم یا پنج‌های ناگریز
 آنکه از او بود، وجود صوری ما را نمود،
 کرد بدرود و برفت از ما وجود آن عزیز
 بود غم خوار زمانه در تمامی کارها
 هم دعاگوی سحر جانان چه سازم چاره نیز
 بود جان و هم نفس بر ما چو غم شد حمله کن
 می‌رود در کوی جانان با هزاران شوق و تیز
 سوی صحرا می‌رود بهر تماشای عجیب
 ما چو زار عندلیب گل از گلستان تیز تیز
 می‌دهم من صد تسلی قلب را ای جان من
 جسم صوری رفت فیض اوست قائم ای عزیز
 الوداع ای دوستان زمین دار فانی می‌رود
 مژده‌ی عیش و نشاط این جهانی ای عزیز
 ای فلک آن آفتاب ما ز ما کردی جدا
 ظلمت شب کرد ما را در تو حیرت ای عزیز
 ای خدای بی نیاز و ای کریم ذو الجلال
 ای اله العالمین خواهیم ز تو من این سه چیز
 در امانش دار از هر سوء دار آخرت
 حشر او در زمره‌ی پاکان بکن غیر از ستیز
 شافع جمعی بکن او را ز ما این مفلسان
 فوق بسیاری بکن او را تو ی ذات عزیز

جنت الفردوس گردان جای آن عالی مقام
 نیز از دیدار خود سرشار گردان ای عزیز
 چون ازین دار فنا بریست او رختِ سفر
 از سروش غیب آمد ناگهان در دل دو چیز
 در هزار و سیصد و هفت و نود از هجرتش
 تو برآر غَفَرَ لَهُ مَوْلَاهُ ای جان عزیز
 روز و ماهش گر بخواهی طابِ جَدّاً یاد گیر
 شانزده و روز سوم ای باوقار و باتمیز
 در غم و اندوه و هجران صبر کن تو ای عمر
 تا که روز رستخیزش باز بینی بی ستیز

سلسله‌ی نسب در جامه‌ی نظم از باب دال

برید غیب بگوش دلم چه می‌آورد
 زبوی نافه‌ی و مشک خطای آورد
 زتاب گیسوی عنبر فشان یار ما
 صبا زنگهت جانان سال‌ها آورد
 ز مطربان صبوحی دمید در جانم
 که خیز و عطر بر افشان که گل بهار آورد
 بیار ساغر مینا بیا دمی درکش
 بیا که شاهد و ساقی نوای نو آورد

گلی ز غنچه برافشان و یاد کن آخر
 ز رفتگانِ زمانه دمی نسیم آورد
 نوید می‌دهم ای جان ترا بصدق و صفا
 سحر گهی که صبا زان ندا درآ، آورد
 بیا ز حدیثِ حبیب و جانان گو
 که بس شکسته دلان را نشاطِ نو آورد
 حدیثِ عشق نه از حرف و صوت می‌گویند
 نه ناله‌ی دف و نی را درین شمار آورد
 جنون عشق را از هر صدای مستغنی است
 رقصِ آه و رنگِ زآبِ باز آورد
 مرا ز عشقِ عزیزان دمیده‌اند دمی
 بر رنگ لاله و نسرین هزار بار آورد
 ز موج سینه‌ی جانان بجانِ ما ریزند
 شرابِ شربتِ رضوان بسی چه سان آورد
 شود که ساقی روشن دلان بماریزد
 زآب و وحدت گُلگون رنگ‌ها آورد
 بسوختم بفراق شما بسی جانان
 دلم ز شعله‌ی مخفی به آشکار آورد
 خدای برتر و اعلیٰ تویی علیم و خبیر
 که حالِ زار و حزینم چه کوتاهی آورد
 بسید الثقلین و امام در دارین
 بمرتضیٰ علیه السلام شه‌ ابرار سر فراز آورد

بسببِ اولِ ﷺ و سردار و سرورِ آخیز

کنی مرا تو ز نیکان چو ماهِ نوانور

به بهرِ سیدِ ﷺ مثنی و خواجه‌ی عالی

نگر بحالِ غریبم چه رنگها آورد

به بهرِ عبدالله ﷺ و خواجه‌ی محض

بحبِّ محض در آرم که شمع‌ها آورد

بحرمتِ شهِ موسیٰ ﷺ و ابنش عبدالله ﷺ

ببارِ رحمت و غفران بما چه‌ها آورد

به موسیٰ ﷺ دوم و نیز ابنِ او داؤد ﷺ

ز شوق و حبّ و دودم مثالِ زر آورد

بشیخِ پاکِ محمد ﷺ و زاهدِ یحییٰ ﷺ

بحقِّ بسته بدارم که غیر بار آورد

به عبدِ ﷺ ثالثِ جیلی و موسیٰ ﷺ ثالث

بحبِّ خاصِ گروکن که خیرها آورد

بشیخ و غوثِ دو عالم و قطبِ جنّ و انس

که نامِ عبدالقادر چه سرّها آورد

بحرمتِ شهِ والا گهر و شیخِ زمان

به او که عبدِ عزیزِ ﷺ است عزّها آورد

بحرمتِ شهِ برهانِ ﷺ دین و هم اکرمِ ﷺ

کنی مرا ز کریمان کرم نما آورد

بشیخِ سنجرِ ﷺ و عبدالله ﷺ یا رحمان

بکن تو رحم بحالم چه بس بلا آورد

بحرمت شه مير رحمه الله و وشير تركيش

بشهد و شير درآمیز بس شکر آورد

به ارجمندی شهداد رحمه الله که ابن شير شده

بلال رحمه الله و شيخ اويس رحمه الله و چه ماهها آورد

شده زخلف رشيدش بنام عبدالله رحمه الله

نمود فخر عزيزان عزيزها آورد

زاوست شيخ حسن رحمه الله بهره ياب هم ابنش

واز اوست سيد ميرزا رحمه الله و نسلها آورد

زنسل گوهر او شد بنام فيروز رحمه الله است

خدا بساز تو فيروز سالها آورد

ز بعد او به کمال کمال رحمه الله دين آمد

که شيخ عبد جليلش رحمه الله چه گلزار آورد

بشاهد صنم وحدت چو آفتاب نمود

سرور غيب زاغوش خوش نوا آورد

رقم چو ساخت بکلک ازل نگارينش

نمود نشو نمايش چه گل بهار آورد

به عبدیت شده شاهد زاسم او ايدل

تو عبد رحمٰن رحمه الله را بين که لاله‌ها آورد

تو خواجه کرم خواجه شيخ احمد رحمه الله دان

که نام نامی او بين چه محمدي آورد

عمر زشاخ تو برگی و شاخ عالی تو

سمی والد تو شد چه خوشها آورد

بیت در فراقِ جانان از باب تا

مرحبا ای پیک مشتاقان بیاور حرف دوست
 میربا از ما قرار و صبر دل در هجر دوست
 ناله‌های بلبلان دارم بدل در هجرشان
 واله و شیدا شدم ای جان من در هجر دوست
 زلف بکشا چشم بشکن از برای صید من
 همچو بلبل در قفس‌ها می‌طپم در هجر دوست
 ناله‌ی شبگیر ما و آه عالمگیر ما!
 می‌نگیرد در دل او جان تپد در هجر دوست
 مرحبا ای پیک مشتاقان بیاور حرف دوست
 میربا از ما قرار و صبر دل در هجر دوست
 مستی ما هم ندارد خامشی تا روزِ حشر
 همچو حافظ می‌چمم بر دوره‌ی اطوارِ دوست
 از وصال دور کردی قصد دارم سوی تو
 جان برآید یا من آیم در جوارِ کوی دوست
 من شفیع آورده‌ام در حضرتت ختم الزل
 هم چهار یار علیه السلام او بستم بجان احرامِ دوست
 مرحبا ای پیک مشتاقان بیاور حرف دوست
 میربا از ما قرار و صبر دل در هجر دوست

در هوایش پای کوبان دل پریشان می‌روم
 طوطی طبعم عجب رقاص شد از جامِ دوست
 شعله‌ی افکنده‌ای در جانِ من ای جانِ جان
 تا زجانم جان به جان پردازمی از نام دوست
 تشنگانِ هجر را در کوی جانان جا بده،
 بر طریق رفتگان ما را ببر با سوی دوست
 مرحبا ای پیک مشتاقان بیاور حرف دوست
 میربا از ماقرار و صبرِ دل در هجرِ دوست
 سینه‌ی پردرد دارم از تو تسکین خواستم
 بر امیدِ جان ساقی می‌کشم ابرام دوست
 من زبختِ خویش می‌نالم در این سودا بسی
 بر امید لطف ساقی تا دهد پیغامِ دوست
 هاتف از غییم بگوید ای‌ها العاشق هلا
 دور کأس شرب گیر و کن بسی آرام دوست
 مرحبا ای پیک مشتاقان بیاور حرف دوست
 میربا از ماقرار و صبرِ دل در هجرِ دوست
 از درت بانگی درآکن یکدمی آرام ده
 در حریم خاص خاصانت چه خوش اعلام دوست
 آه آه از گردش گردون بدفرجامِ من
 نان شدم قبل از درّو از گندم صحرای دوست
 در میان خلق عالم شهره شد شهر کبود
 بی جو و گندم نمایان شد گیاه خاک دوست

وای بر حالِ اسیرِ ای دُستانِ پاکِ زاد
 عمرِ آخرِ گشتِ حالِم بس تبه بس نامِ دوست
 برقِ عشقت یک شررِ افکنده چون بر کوهِ طور
 پاره پاره شد ز تابشِ کن نظرِ بر نامِ دوست
 شعله‌های نورِ تو افتاده چون بر کوهِ نور
 جذبِ برقی می‌کشد عشاق را قلابِ دوست
 از قدمِ میمنتِ تشریف دادی غارِ ثور
 بوسه‌گاهی عاشقان گردیده بر خدامِ دوست
 رومی و سعدی و جامی شمس تبریزی و غیر
 حافظ و خواجوی خسرو سمره سازِ خاکِ دوست
 هر زمان قلابِ عشقت جانِ رباید برقِ وار
 بیچ و تاب و شیخ و شاب و کشمکش در زلفِ دوست
 ای سگِ زارتِ عمر می‌سوزد اندرِ نارِ عشق
 رحم کن بر حالِ زارش از برای نامِ دوست

قصیده بر بی‌ثباتی دنیا

از باب الف

شنو ای خاطرِ مشتاقِ حالِ دارِ فانی را
 که داری در تُو دلِ شوقِ ارزشِ نیمِ نانی را
 به صورتِ چون عروسِ تازه و طاوس‌وش باشد
 بسیرت سمّ او قاتلِ چو زهرِ مار، جانی را

به عشوه چون زنی رقاصه‌ی یورپ نمودار است
 کَرشمه‌ی سامری دارد به فرق خانمانی را
 تملق می‌کند چون دخت حصه‌گیر واجب‌دان
 مثال خانم شوخ است رنگین‌کار داعی را
 به شیوه گل‌برافشان‌یست می‌در ساغر انداز‌یست
 به فطرت‌خانه ویرانیست عجب غدار فانی را
 چو مطرب می‌زند هر دم سرودی نغز بی‌معنی
 به دامن خوش‌شکر ریز است مرد و نان‌عانی را
 شراب ارغوانی راست اندوده ز زهر خود
 خورد مردود بی‌معنی چو شربت انگبینش را،
 شراب تلخ ایمان سوز بنیادش کند ویران
 بماند همچو سگ حیران درین صحرای فانی را
 به جام وصل خود خواند بسانِ یارِ شوخ و شنگ
 زمستی بی‌خود و رسوا کند از نقش‌مانی را
 ز نرگس مست می‌سازد بسانِ ساقی خمار
 به گلبانگ هوس راند هزاران زار جانی را
 جگر چون نافه‌ات خون‌گشت تا آری بدست خود
 ز زلف یار شمشادست سر موی است ثانی را
 وفا از بی‌وفا جُستی، طمع اندر هوا بستی
 نگر از هر چه وارستی برین لذات فانی را
 به مژگان سیه‌سازد هزاران عشوه‌ی گلگون
 ازین نیرگ و افسونش بسی صید است عامی را

به چشمِ ناز و بیمارش بسی کردند تیمارش

ولی چون کرد بردارش نگر این مکرِ عالی را

ز تابِ آتشِ هجرانِ او شد خانه‌ها ویران

یتیم و بیوه سرگردان رباید جان شیرین را

عجب پیری است بی بنیاد، ازو هر دم بکن فریاد

که او خونِ جگر کرده بسی فرهاد و شیرین را

به نیرنگیِ شورانگیز و سرمستیِ بی خود خیز

کند در خاک توده بیز صد لیلی و مجنون را

بسی آدم بسی ادریس، بسی از صورتِ بلقیس

بکید و جنگ پرتبلیس رهانید است جانان را

ز شیت و نوح و ابراهیم و صدها این چنین ماهیم

ازین افسون فرسوده گرفتند راه پیما را

نه هود و صالحش ماند، نه یوسف حسن‌ها راند

نه اسحاق و نه یعقوبش نه اسماعیل دانا را

نه با موسی کلیم الله نه با عیسای روح الله

نه از ایوب صابر را نه از آن و نه از این را

ز ختم مرسلان برگیر و دان غذارِ این پیر

جلو از موت تو خود میر چه خواهی ماه سیما را

ز صدیق و رفیقِ غار یک عبرت تو خود بردار

شده‌ای جان من آزار جان این کاخ دیوان را

نه فاروقِ سپه سالار، نه ذوالنورین برخوردار

نه آن شیرِ خدا کزار ماند دار فانی را

چه بندی دل در این عالم دلا تو گوش کن قالم
 ببر توزین دنی ای دل سرائی جاودانی را
 و بالِ جانِ تو باشد سرای و باغ تو جانم
 بلای نور ایمانست شادی این جهانی را
 قماش و کاله اش بفشان بلای جان تو دگان
 کنی بدرود خان و مان تو این غدارِ فانی را
 بسی مهر سیه چشمان شده جانم بلای جان
 شوی حیران و سرگردان گذاری این تائی را
 بسی حور و قصور تو شده در انتظارِ تو
 برین اقدام حاضر شو گذاری مال دنیا را
 از آن قاصد خبر داری که هر کس را جدا سازد
 چو آید وقت تو جانم گذاری کاخ و ایوان را
 زگورِ تنگ و تاریکت خبر داری عزیزِ من
 زمار و مور بس دارد به بینی تلخ و شیرین را
 زجان کندن شدی واقف مهرس از پیک و از هاتف
 هیاهوی عجب دارد هزاران وای غافل را
 از آن گرزِ گران پیک ایزد کی شوی غافل
 زمنکر و از نکیر ایدل به بین آن حال زاری را
 بسی مانی تو در برزخ بسی بینی درو بخ بخ
 بحال خیر آن مؤمن که گیرد یارِ جانی را
 زحالِ حشر نتوانم دهم شرحی درین کاغذ
 زمیزان و کتاب و پرسش احوال ثانی را

زمو باریک تر دانی ز شمشیر تیز تر بینی
 صراطِ مستقیم ای جان چه چاره مرد جانی را
 خدایا از تو می خواهم نجات از هر شرور او
 رسان با ما سرور او الهی رحم جانی را
 خدایا این عمر دارد بسی جرم و قصور از خود
 به لطفِ خویش تو بنگر، ببخشش جای عالی را

نغمه‌ی عاشقانه

از باب نون

مرا در عشقِ او دیوانه گردان
 به خیل عاشقان افسانه گردان
 به بوی آن گل خوشبوی عالم
 کنک چاک گریبان سوی جانان
 کنی مستانه وارم رو به آنسو
 چو آن رندان بی سامان بگردان
 چو گل هر دم ببوی شاه عالم
 صبا سارو کنم با کوی ایوان
 بجانِ من بسی آلودگی هست
 ز آبِ صافیم شوئید جانان
 بکوی عاشقان راهم ندادند،
 که محرم نیست در این ده گدایان

گدای کوی تو هستم ولیکن
 به نوشم پرورش کن جان نوشان
 زسم و زهر عصیان کن تو دورم
 بحب صادقان دلقی تو پوشان
 قبابی می فروشان چمن را
 زلطف لطف فرما دردنوشان
 ز تو خواهم خدایا درد جانان
 شب و روز و زمان از بهر قرآن
 زدلق و زرق سالوسم نگهدار
 زجام جذب وحدت کن خروشان
 بیفشانم غبار هر دو عالم
 چو بلبل در بوی گل کن پریشان
 به بوی گل طرب انگیز گردان
 پی عشقش پای کوبان سر فروشان
 تو خارِ راه او در سینه ام ده
 مثال دیگ دل را کن تو جوشان
 غم عشقش بهار سینه ام کن
 که تا از عشق او آن دم دهم جان
 چو شمع هر زمان سوز جگر ده
 برآید دود جان از شوق ایشان
 چو پا جوش درختان سبز گردان
 نهال عشق او با آب حیوان

دلم را مسکنِ نورِ کلامش
 ز نورِ مهر او سازی زر افشان
 دلم در آرزوهای دراز است
 نگارا سوی ما عطری برافشان
 اگر چه جسمِ خاکی دور باشد
 تو روحِ نوریم واصل بگردان
 ز عشقش آتشم افروز گردان
 ز نورِ علم او فیروز گردان
 زهر موی تنم خیزد شراره
 شکنجد دل بسی در یادِ جانان
 بسی قول و نیازم آرزو هست
 چو آیم پیش تو با نور ایمان
 ز خاکِ کوی چشمم سرمه ساکن
 ز خارِ راه نی سازم پریشان
 به شوق شاهِ ارزق طیلسانان
 که نورش شد بعُلویها فشانان
 تماشاگاهِ او عرشِ برین شد
 ز سدره کرسی و رفرف نشینان
 منم همچون خسی در راه باشم
 خدا را رحم بر حال خسیسان
 دلم بگرفت و کلکم سوده گردید
 ز تحریرِ دَوای جسمِ شویان

تو تا کی ساقیا سازی عمر را
 بکار خاکبازی همچو طفلان
 بکن کیف طبر خون را طبر زد
 خمیر لم یزل طبعم بگردان
 ز معجونِ جمالِ لایزالِ
 دوایم کن مریضم شاه شاهان
 زکنجاره طبیعت شد ملولم
 جوارش ده تو قلبِ بی‌نویان
 عمر در فکرِ اطرِفل فتاده
 تو طبعش را حریره جام گردان
 زجالینوس مسکین کی جوارش
 طلب داری ز دربارِ گدایان
 عمر از او بجو تو هر چه جویی،
 طیب و هم حکیمِ دردمندان

نَوای عشق

از باب الف

سُرمه کرده کلک نقش افروز ما
 بس ورق‌هار در دی و امروز ما
 تا کجا این چرخ گرداند ترا
 خامه را فرسوده سازد یا مرا

ساقیا برخیز در ده جام را
 تا بر افشانیم ننگ و نام را
 ساقیا از وحدتم جامی بده
 تا بکی چرخِ بویرا نه مرا
 دارویی از کیمیای وحدتم
 نوش جان ده خوش بکن بانگ درآ
 دوش چشم من بخواب افتاده بود
 بخت بیدارم چه خوش نغمه سرا
 گفت هاتف خیز درکش جامِ عشق
 تا به کی در فکر دارو از درآ
 تا به کی در فکر داروهای جسم
 خیز از من گیر داغِ سینه را
 تا به کی لیسی توب لب از تشنگی
 آب حیوان را تماشا کن بیا
 الغیث از شربت دیدار ده
 الغیث از تلخی هجران بیا
 از خدنگ ناوکِ مژگان بزن
 تیر پرتابی بدل ای جان درآ
 غمزه‌ی شوخِ تو ما را خوار کرد،
 زلف را افشان و جان‌ها را ربا
 الغیث از گردش چرخِ کبود
 زخم‌ها افتادی بر جان ای مرا

چشمِ بیمارِ تو ما را خسته ساخت
 جانِ بباخت و سرِ بباخت ای دلبرا
 صوفی و عالم به شوقِ کوی تو،
 ما نوای خسته اندر این سرا
 داروی ما شد نبات و کشته جات
 داروی تو روحِ پرورِ دو سرا
 این چه شور افکنده‌ی در جانِ من
 زخمِ کهنه تازه شد داغِ مرا
 شاعرِ هندی^(۱) چه خوش سازی سرود
 بی رباب و چنگ و رود ای خوش سرا
 خیز اندر گردشِ آورِ جامِ عشق
 در کِهستان تازه کن پیغام را
 ننگ و نامِ ما ببادِ صبح ده
 خاک افشان نفسِ بد فرجام را
 ما بفکرِ داروی جان بوده‌ایم
 از حکیم مطلق هر عام را
 زان سؤم این سوکشیدی ای حکیم
 دارویی ده این دلِ بی کام را
 محرمِ رازی دلِ شیدایِ من
 غیر تو کی شد زخاص و عام را
 خامه فرسایِ نباشد زیبِ تو
 جمله اندر جیبِ تو بیرون برآ

ساغرِ جامِ ازل بر جان بریز
 خیز اندر گردش نو پس درآ
 دود آه سینه‌ام آتش بزن
 خرمن هستی ما بد نام را
 دلقِ ازرق فام را تحقیق ده
 صوت ایوان را نقشی گمرا
 صبر ده تو این دلِ بیهوده را
 ای عمر بگذار سرِ سینه را

حکمت کائنات

باب متفرقات

قصه‌ی چند گیاه را گوش بکن تو ای عزیز
 تا که ز حکمت خدا آگاه شوی و با تمیز
 حکمت آفریدگار بین صغیر و هم کبیر
 تازه به تازه نو بنو بین ز عظیم و هم حقیر
 سعدی خوشنو بسفت دُرِ یتیم را شگفت
 هر ورقی دفتری معرفت او بگفت
 غنچه‌ی ناشگفته را نیز شنو تو زین حقیر
 هر رگ و پی ز برگ و شاخ حکمت‌های او بگیر
 دیده کشا نگاه کن زیر و سر و جهاتِ شش
 مظهر و مظهرش به بین غنچه و گل چه کشمکش

از پی یک نگاه او کشمکش جهان به بین
ظاهر و باطن و اول آخر و کون و کان به بین
ای عمرک گهی بناز زانکه ترا نوید داد
خود مدنی با مراد زان حسن عطار رحمۃ اللہ علیہ و شاد

اظهار درد بی‌قراری در بارگاه حضرت سیدالابرار از باب دال

امروز در فراقِ توام سینه چاک شد
در شوق و آرزوی تو دل‌ها چو خاک شد
در وصلِ آن نگار بسی خورده خونِ دل
حالم خراب گشته و سینه کباب شد
غم‌ها چو داغِ دل بسخیده درونِ دل
در هجر نازنین است جسم چو تاک شد
دیگر چوشام گشته و روزم چو تار شب
ای بخت بد چه گشته که حالت خراب شد
عشقش نمود سهل برایم ز بد‌آکار
مشکل شده هنوز که حالم تباه شد
فریاد می‌کنم چو جرس صبح و هم مساء
بانگ درآز سوی تو خانه خراب شد
از قد سرو قدِ تو جویم نگار من
ناز خرام سار که خوابم حرام شد

در آرزوی وصل مبارک چون کنان
 بوی حجاز شاهِ مدینه سلام شد
 از زلفِ عنبرینِ تو پرپسیح و دام دام
 مرغِ دلم شکارِ تو گشت و کباب شد
 از چشمِ نرگسینِ تو مازاغِ دلفریب
 دل داغِ داغِ گشت و جگرها چو آب شد
 از نورِ چهره‌ی تو درخشان زکائنات
 یک لحظه‌ی تو کار همه را تمام شد
 از غنچه‌ی لبِ همه راهست انفعال
 صدها گلست و لاله و لؤلؤ فگار شد
 آهنگِ نو بیار بر این زارِ دلفگار
 مست است بی فسار و دلم بیقرار شد
 دل می‌رود ز خویش کزان داغ و درد ریش
 دارو طلب ز گنبدِ خضرا مرام شد
 از ابرو نگار که دارم قرار دل
 صد خار بر جبینم هر دم مقام شد
 ای بادِ مشکبو تو چه داری ز کوی دوست
 بر ما رسان ز عطر و گلابش که شام شد
 دارم بسی خیال که در کوی دلستان
 بی پاؤ سر چو گوی که عمرم تمام شد
 مرغِ دلم چو بسمل و جوشِ دلم چو موج
 در هر رگم ز برقِ محبت خطاب شد

نازم به چشمِ خویش که بیند سراغ یار
 زیبا برین دلم که عشقت خراب شد
 مسکین عمر چه ناله و فریاد می‌کنی
 گو برد آنکه بر در خاکش غلام شد
 از روز سرنوشت دلم تخمِ عشق کشت
 سر بر قدم عمر شد و ختم السّلام شد

**خاطره‌یی در تعارفِ عشره مبشره و صدّیقه
 و امیر معاویه و عموم صحابه رضوان الله علیهم اجمعین
 از باب نون**

ختم مهان نورِ جهان فرموده بس صافو عیان
 کاندر بهشت جاودان دارند جا جمله شهان
 این ده مبشر از نبی بشنو زمن تو ای غبی
 قطعاً بهشتی گشته است شاهد شده شاهِ شهان
 صدیق و فاروق و دگر عثمان ذوالنورین ببین
 هم مرتضای محترم سعد و زبیرِ خویش بیان
 دانی سعید مقتدا را با امین محترم
 هم ابنِ عوفِ معتمد طلحه شده ختمِ سران
 هرکس که شک آرد برین او هست با شیطان قرین
 محروم از فیضِ برین معدور ختمِ مرسلان
 جرمش شده روشن تر از نورِ خور و ماهِ منیر
 این ظلمت روشن نما را هم نبیند شپِ پران

صدیقه رضی الله عنه هم شد جنتی پاک و مُبرّا قدرتی

محبوبه‌ی خاص نبی مقبوله شاهِ سران

هر کس که کرد او را جدا از پهلوی ختم الرُّسل

در این سرا و آن سرا او مجرم پیغمبران

عدل و سخا و حلم را مرکز بدان ای جانِ من

آن کاتبِ وحی خدا صهرِ امامِ مرسِلان

او خالِ جمله مؤمنین او هادی و فقه و امین

او در همه دل انگبین غیر از عدو بی سران

نامش معاویه رضی الله عنه بدان او صهرِ ختمِ مرسِلان

فائز شد اندر دو جهان حبّ نبی دو جهان

جمله صحابه ای کریم شد ساکنِ خلدِ برین

از قولِ قرآن کریم گویم سخن بشنو عیان

رضوانِ حق بر روحِ شان از مبدأ و تا منتها

مسکین عمر حق پاش گو بگذار تو طعن و طعان

حُبّ صحابه شد خمیرِ فطرتم روز ازل

این داغ دارم تا ابد یارب بگردانش عیان

از هر عمل عاری شدم از هر چه گویم من بدم

شوقم بکن تو دم بدم بسیار ای شاهِ شهان

امیدوارم ای کریم از درگاه پاک برین

گردد وسیله این جریم حبّ گرامی این شهان

در روشنی قرآن و دین و هم حدیثِ آن امین

شد فارقِ حق و صواب و مسلم و صدرِ جهان

بغضِ تلامیذِ نبی آرد ضرر بر هر غبی

خُبِ احبّاءِ نبی اسلام و ایمان شد عیان

سرود لم یزلی

از باب دال

در ازل هر چه رفته می آید	سینه‌ی بنده را سپر باید
حکمتِ آن حکیمِ لم یزلی	از پس پرده پس برون آید
نیش کلکِ ازل چه ساخته است	لاجرم از درون برون آید
کارها جمله از مقادیرش	طبق دستور او برون آید
صفحه‌ی کائنات را لوحیست	نقش حتمی است در بروز آید
من و تو هر دو بسته‌ی قدریم	تلخ و شیرین و شور خوش آید
در برت گرچه جامه پاره کنی	آنچه رفته است آن پدید آید
در مفاک زمین بر آب رسی	یا زمان را بهم زنی آید
عرش و کرسی و انبیاء و رسل	با فرشته و اولیاء آید
نیز نیروی مادیاتِ جهان	با همه خلق نیز جمع آید
پیش تقدیر مُبرمِ ازلی	دسته و پا بسته‌اند کار آید
گر معلق بود مقادیرت	بس دعاء بر هدف چو تیر آید
آن دعاء کو زسینه‌ی سوخته‌ای	از دلِ دردگون برون آید
زید و بکر و نعیم و با من و تو	شد بهانه از راه دور آید
روی دشمن بسوی خانه‌ی تو	دلش از غصه گر بخون آید
چشم ظالم نگاه بد بینش	گرچه بر جان و مالِ تو آید
تا خدا با تو هست دشمن چیست	او صدای مگس نما آید

بی هراس ای حییب من باید	با خدا راست باش و از همه کس
آه ما از جگر برون آید	دل ما سوی قادر مطلق
بخت او تحت سرنگون آید	در پی ماست دشمن نادان
لاجرم دشمنم زبون آید	حسبنا الله شد وظیفه‌ی ما
نیش شمشیر ما دوگون آید	ما بتوحید راست آمده‌ایم
خوف غیر یکی نمی‌آید	ذوق توحید بذر سینه‌ی ما است
زاندلس خون دل به چین آید	نوک شمشیر ما دو رویه بدان
دشمن ما ازان زبون آید	ما غلامان درگه رُسُلیم
قاصد بد چه سرنگون آید	ما پناهنده کوی لم یزلیم
شخص فیروز سربلند آید	شد هواخواه ما شنو از من
با غمی ساز، پس سرور آید	گوش دل از سروش غیب شنید
پرچم عیش خوش عنان آید	ساکنان عفاف ملکوتی
مبدأ فیض هر سرور آید	مظهر کل پاک حضرت اوست
خاطری نیست پوچ دون آید	این سرور عمر زلم یزلی است
خیر انجام ما از او آید	از عمر نام و از همو انجام
دل مظلوم سوی تو آید	ای خدای یگانه و دانا
بوده‌ایم و طمع چنین آید	سال‌ها در میان رحمت تو
می‌گشودم به بین چه‌ها آید	دست بر درگهت بصد امید
از سروش حکیم خیر آید	مژده‌ای خوش شنید سربازی

حقائق از متفرقات

کوزه‌ای سربسته دیدم چون درو کردم نگاه
 چار دریا مختلف در کوزه دیدم خیمه گاه
 چار دریا عقل و نفس و روح و سر کوزه بدن
 آن بدن در اصطلاح عرف انسان کوه کن
 جوی‌های گون گون دیدم دگر هم بیست و دو
 سر کشیده زان چهار از هر طرف در کوبه کو
 پنج بهر عقل باشد هفت دیگر نفس را
 پنج روح و پنج سر تو این معما خوش سرا
 معرفت با علم و ادراک است و تمیز است و فهم
 بهر عقل ای شائق نیکو لقا تو خوش بفهم
 سمع و بصر و حاسه و ذوق است شم و شهرتست
 هم غضب دان حصه‌ی نفس است که جای عبرتست
 شد تذکر با محبت نیز تسلیم است و صبر
 انقیادش پنجمین دان خاصه‌ی روح نگر
 دان سعادت نیز ایمان هم یقین نور هدی
 بهره‌ی سر ای عجب کز تو عزیز خوشنوا
 شد اسیرک مورکی کز رخنه‌ی زندانیان
 می‌ترسد تا شود مظهر بسر شاقیان

التَّجَاءُ از بابِ نون

دلم تا نفخه‌ی صورِ سرافیل	بذکر و فکرِ خود سرشار گردان
هر آن دشمن که باشد در پی ما	به تیغِ قهرِ خود بر باد گردان
هر آن فکری که دارد بهرِ مایان	به جسمِ ناقصش پرتاب گردان
گلی هستم زکوی دوستانت	بسرّشان زغمِ آزاد گردان
بحبّ ذاتِ خود قلبم گروکن	زغیرِ خویشتن آزاد گردان
عمر بر آستانت خوار افتاد	زشرّ معصیتِ آزاد گردان

شانِ خلفاء اربعه و ارتباطِ شان از متفرقات

صدیقِ روحِ دین شد و فاروقِ قلبِ دین	عثمان چو عقلِ دین و علی نورِ چشمِ دین
صدیقِ شمعِ گوهر و نورِ نبوت است	فاروقِ چشمِ روشن و فخرِ پیغمبر است
عثمانِ یمین و راستِ قبایِ نبوت است	خود مرتضیٰ یسار و عبایِ پیغمبر است
آنکس که در قبولِ کند فرقِ هر یکی	او شد جدا از راهِ نبوت به بیشکی
ترتیب در خلافتِ شان هر کس که قائل است	از دین و از نبوت و قرآن چه نائل است
مسکین عمرِ شگفت مدار از ارتباطِ شان	حق است آنچه گفتی و تف بر عدویشان

نعت

از باب‌ها

شوق رویت ای حبیباً تیری اندر دل زده
 شور و غوغا در دلم افتاده از آن می‌کده
 این شبنم آواره کرد و جوش چون صهبا زده
 صاحب آن گنبد خضراء را زین غم‌زده
 نور چشم انبیاء سالار فوج هر دره
 صدر و بدر کائنات و سرور هر مهتره
 زلف کاکل سای تو بسته است دلها راهمه
 شب همه شب شعله می‌سازد زخود بر خود زده
 نخ به نخ پیچد بخود چون مار خوار دم زده
 از کمالات رسالت هشت گردون پی زده
 مشکل از هر مشکل و شعله در آب و گل زده
 جرعه‌ای تا تشنگی را سرد و افسرده زده
 محفل ما را بده زان جام گلگون می‌کده
 آنکه برج اجتبا را ختم شد ارغون زده
 بر فروزان در دلم شوری از آن خوش گلکده،
 احمد مرسل تویی ختم الرسل مه‌ری زده

ای حبیباً سوز عشقت خرمم آتش زده
 داغ اشک عشق تو رخسار ما را سوده ساخت
 طوطی طبعم زشوق و شکر و بادام تو
 مرحبا ای پیک محبوبان رسان از ما سلام
 شهسوار مذهب و ملت تویی و مجبتی
 نازنین بارگاه حضرت رب الجلیل
 ای زشوق روی تو گشتند عشاقان گرو
 بشنوا و فغان این حزین بینوا
 هر رگ من تار گشته تار و پودش عشق تو
 بلبل مگه تویی و گلرخ مدنی تویی
 عشق اسان بود اول گشت دور آخرش
 ساقی وحدت مرا از کوثر و تسنیم ده
 این شب تاریک را گردان تو روز روشنی
 کان عرفان جام احسان را بکن بر ما عطوف
 عاشقی یارم زشوقش می‌طهم هر صبح و شام
 من اسیر عشق تو، تو سرور محبوب‌ها

سند علمی در قالب نظم (از متفرقات)

غریقِ جرم می‌جوید خلاصی
شوم زنده ببوی لطف سویت
منم مجرم تو هستی شاه شاهان
کنم عذری برخ زرد و خجالت
منم شرمنده از قول و فعالم
بتو جویم توسل در دو کونین
به عبدالله بن مسعود رضی الله عنه اسعد
برون آر از میان سنگین خارا
که باشد در شریعت شیخ رهبر
نگاه عالیش شد در حقیقت
سراج و رهنمای بس گدایان
چو مهر و ماه تابست او بخوبی
میان امت بعدی چه خواجه
زمه‌ترهای شرع و هم طریقه
ز نام نامیش بر خوان تو نعمان رضی الله عنه
منم وارفته اندر شوقِ جانان
رسان بر روح من یارب تو تحفه
خمارین گونه گردیدم به بحران
نه یکباری بلی گویم به تارات

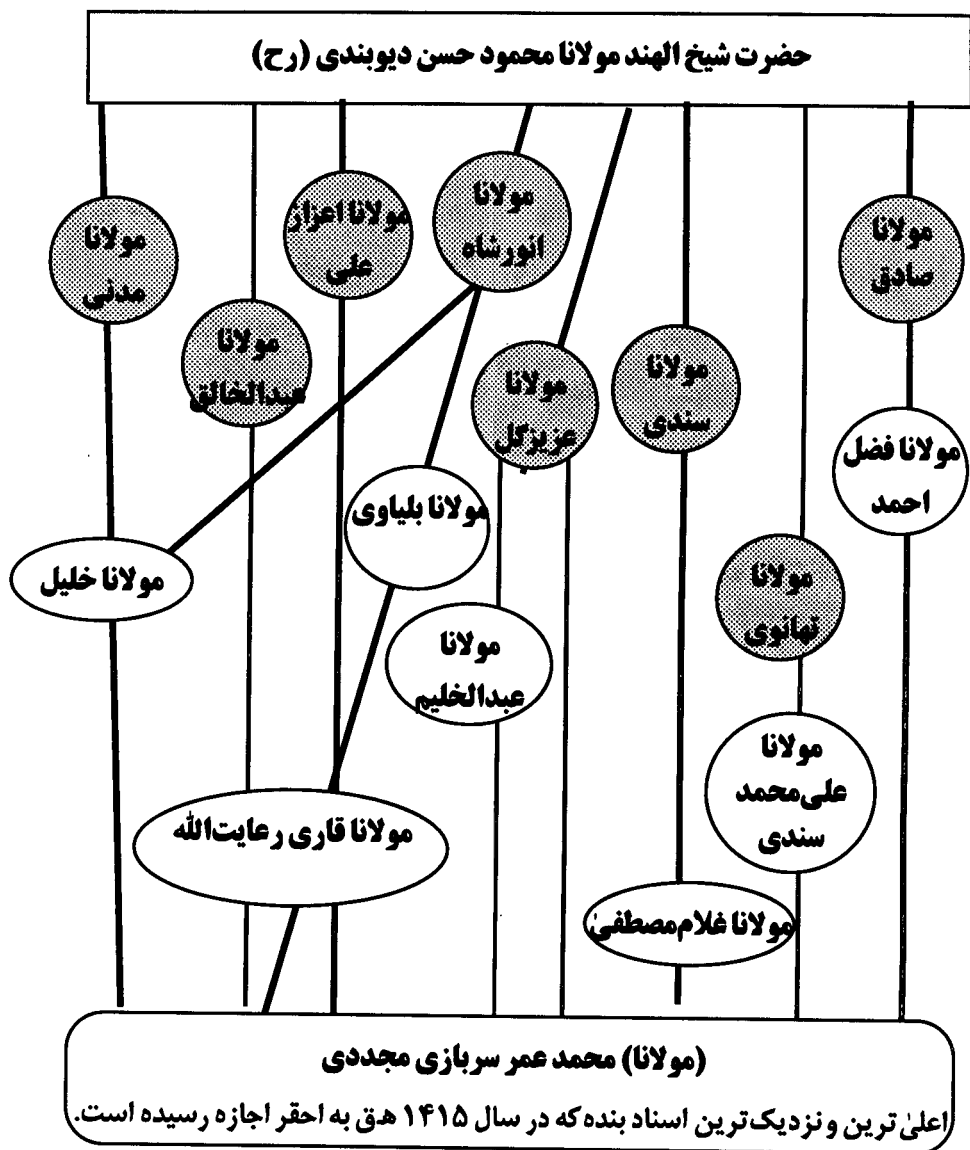
الهی واقفی بر حالِ عاصی
الهی التجا کردم به کویت
بسویت واسطه گیرم بخاصان
زنم دستی بدامانِ رسالت
شفیعِ مذنبان در هر دو عالم
امام المرسلین ذی قابِ قوسین
بحرمت صاحب النعلین ارشد
به شیخ عقلمه رضی الله عنه گردان تو ما را
به ابراهیم نخعی رضی الله عنه فقه اکبر
به شیخ حماد رضی الله عنه عارف در شریعت
ز بعد او امام مقتدایان
امام باهمام و درخت طوبی
شده صدیق رضی الله عنه گون بعدِ صحابه رضی الله عنهم
شده او محور رشته برشته
شده او بوحنیفه رضی الله عنه در لقب دان
قَدِیتُ روح و جسمی بهر ایشان
منم عاشقِ ببوی بوحنیفه رضی الله عنه
ز نور فیض تقلیدش چو نشوان
به تقلیدش کنم من افتخارات

به بهر آن امام ذی شرافت
 محمد نام نامیش ای عزیزم
 به شیخ احمد رحمه الله بو حفص دانا
 شده اول کبیر در عرف معروف
 به شیخ استاذ عبدالله رحمه الله مشهور
 به شمس الائمة الحلوانی رحمه الله شیخ
 به بهر بکر رحمه الله حفص بوالفضائل
 به حرمت آن جمال الدین رحمه الله محبوب
 به آن صدر الشریعة شیخ احمد
 به آن شیخ عبیدالله رحمه الله ارشد
 به آن شیخ محمد رحمه الله کو بخاری
 بحرمت شیخ یحیی رحمه الله الاقعرانی
 بحرمت شیخ شبلی رحمه الله ای کریم
 الهی بهر خیرالدین رحمه الله رملی
 به شیخ تاج دین رحمه الله قلعی حنیفی
 امام عالم است او شیخ احمد
 حکیم هند و مسند کل عالم
 توقطب الدین بدان او را عزیزم
 بحرمت او که شاه عبدالعزیز است
 امام هندثانی گشت جانم
 به حرمت شاه اسحاق رحمه الله محدث
 به شاه عبدالغنی رحمه الله شیخ علوم است
 به حرمت حجة الاسلام عالم

که بعدش بود او مرجع هدایت
 ز فیضش گیرم و بر خود بریزم
 به شیخ محمد رحمه الله بو حفص بینا
 بود ثانی صغیر در فقه مصروف
 به نسبت حارثی گردیده مسرور
 که شد عبدالعزیز رحمه الله نامش به توضیح
 ز بعد او محمد رحمه الله ذی خصال
 به ابراهیم محبوبی است مطلوب
 به آن تاج الشریعة شیخ محبوب
 به شیخ حافظ الدین رحمه الله محمد رحمه الله
 بود ابن محمد رحمه الله ای براری،
 به ابراهیم کرکی بی ریایی
 به حانوتی محمد رحمه الله ای رحیم
 به مسند کل شیخ حسن رحمه الله عجمی
 به شیخ شاه ولی رحمه الله قطب دهلی
 بود عارف کبیر و شیخ ارشد
 ولی الله فاروقی نگارم
 امام دور آخر با تمیزم
 خدایا آنکه در هر دل لذیذ است
 ز موج او حبابی بس عیانم
 که زو شد کفر و هم بدعت مخنث
 که باطل از دم او بس زبون است
 که قاسم رحمه الله نام او حق است قاسم

امامِ حجت و فخرِ دو فرقه
 ز دریایش شده یک موجِ ظاهر
 ز هر باطل همیشه هست قاهر
 رفیقش قطبِ گنگوهی رحمۃ اللہ علیہ بدانید
 دمیده از دمش چون روحِ عیسی علیہ السلام
 به حرمتِ مجمعِ البحرین شه هند
 جهان از سوز او سودای دارد
 اسیرِ مالتا محبوبِ مآدان
 جهان مرهون از احسانِ او شد
 نگارِ من چو نعمانِ دوم شد
 ز روحِ پاکِ قرآنِ باخبر شد
 ز او یک تابشی آمد به مکران
 به بهرِ شیخِ صادق رحمۃ اللہ علیہ بس صفا جو
 به مولانا عزیز گل رحمۃ اللہ علیہ که گل بود
 الهی بهر این نیکان به ماها
 به حبِ شان دلم هر دم گرو کن
 به زمره‌ی شان مرا در روزِ محشر
 فراقشان جگرِ خون کرد ما را
 عمر یک قطره‌ای از بهرِ ایشان
 ز بحرِ علم و عرفانِ عزیزان

که او از هر دو جانب داشت خرقه
 به صورت دیوبندی هست طاهر
 به علمِ شرع و عرفان هست ماهر
 به حبشان همیشه طاق مانید
 به سنتِ روح و بدعتِ گشت خنثی
 شیخِ الهند رحمۃ اللہ علیہ محمود الحسن رند
 به دل کفر از دمش بس داغ دارد
 به جمع و مسند کل مهر تابان
 دلِ عاشقِ بدیدارش چو خون شد
 ز هندو هر جهت باطل بدر شد
 حدیث و فقه را نورِ قمر شد
 شده او رهنمای ضال و حیران
 بشاهِ فضلِ احمد رحمۃ اللہ علیہ خوش لقا جو
 به شیخ هند در جانم چو مُل بود
 بکن روز و شبان تو بس عطاها
 ز قیدِ خارجی هر دم مرو کن
 بکن مبعوثِ یاربِ سرخ و انور
 چو دیناموت و قلبم سنگ خارا
 بهر دو کون مگردانش پریشان
 به قلبِ این عمر هر دم تو ریزان



مرا داده اجازت شیخ کامل
 خصوصاً در حدیث و در فقاہت
 خداوندا چه گویم شکر نعمت
 به طونکی یافت شهرت آن مکرم
 ز شیخ مقری آن پانی پتی رحمۃ اللہ علیہ
 کہ شد عبدالعزیز نامش به عالم
 اجازت داد نیز این هیچ کس را
 امام و مرشد و عالی سند هم
 ز استاد شریف شیخ بریلی
 گرفت او از شہ عالی مقامش
 بود او فضل رحمٰن ای عزیزم
 گرفت او از شہ والای دهلی

به جمله علم‌ها کوراست حاصل
 ز شیخ محمود حسن خان کہ اسعد
 اجزنی شیخ نعمانی ارشد
 و او یافت این اجازت ای معظّم
 و او از شیخ امام و شاه دهلی
 گرفت او از پدر خود شیخ عالم
 غبار خاکپای و خار و خس را
 کہ نعمانی است در شهرت علم هم
 محمد هست یاسین اسم فعلی
 کہ او در علم و زهد برتر بنامش
 به شهرت گنج مراد آبادی بینم
 و او یافت از پدر این کانِ علمی

سند تجوید و مشق قرآن کریم در قالب نظم از متفرقات

این زبانِ لال چون گوید سپاس
 وصفِ لاحصی است شانِ نعمت
 فیضِ لطفت چونکہ بر عالم شتافت
 از عدم سوی وجودش کائنات
 ابرِ نیسان وار شانِ رحمت
 از سواّم الکتاب بس رفیع
 پیک شاهی یک مطاع بس امین

زانکہ شد نعمای بی حد و قیاس
 بی عدد بی انتها شد رحمت
 شد عدم از مرکز نایافت یافت
 از برازخ سوی همدما شتافت
 شد بشایان عظیم قدرت
 جلوه گر گردید یک نوری بدیع
 مرسلِ حق الیقین دُرّ ثمین

پیش ختم المرسلین بس جلیل
 حکمِ اِقْرَأْ بهر حکمِ کبریا
 سیدِ عدنان و تاج المرسلین
 وحی پاکِ این کتابِ آخرین
 رَتَّلِ الْقُرْآنْ شده دستورِ او
 مبداءش فیاض رب العالمین
 پس رسانیدش به آن ختم الرسل
 جمله اصحابش رضی الله عنه ازو فائز شدند
 خاص عثمان رضی الله عنه و علی رضی الله عنه و زید هم
 سیما بگرفت زیشان این دو فرد
 پس به عاصم و حفص قاری می رسد
 زو علی رضی الله عنه و بعد طاهر رضی الله عنه خوش ادا
 زو به شیخ بوالحسن رضی الله عنه شیخ القرآن
 زو به شیخ ازهر رضی الله عنه صاحب قرآن
 زو به شیخ محمد رضی الله عنه مقری اوان
 زو به شیخ اسلام زکریا رضی الله عنه بدان
 زو به شیخ شحاذه رضی الله عنه شیر زمان
 زو به شیخ محمد رضی الله عنه بقری رسید
 زو به اجهوری رضی الله عنه نور روزگار،
 زو به شیخ احمد رضی الله عنه سلمونه دان
 زو به شیخ محمد رضی الله عنه یکتای دهر
 زو به شیخ و مقتدای روزگار
 زو به اخوی محترم قطب مدار

از بر رب الجلیل آن جبریل
 از بر ناموس در غارِ حراء
 نازنینِ کوی رب العالمین
 شرح صدر نازنینِ عالمین
 شد ثقیل نور و آن تنزیلِ او
 زو گرفتش سید روح الامین
 در میان خلق او افضل زکل
 در دو عالم زین سبب نائل شدند
 ابن مسعود رضی الله عنه و ابی رضی الله عنه ذی هم
 ز رضی الله عنه و عبدالله رضی الله عنه سلمی در نبرد
 زو عبید رضی الله عنه و بعدش احمد رضی الله عنه می برد
 زو به عثمان رضی الله عنه پس سلیمان رضی الله عنه مقتدا
 زو به شیخ شاطبی رضی الله عنه فرد زمان
 زو به شیخ جزروی مردیگان
 زو به شیخ رضوان رضی الله عنه که سرشد برسران
 زو به شیخ عبدالحق رضی الله عنه نور زمان
 زو به یمنی رضی الله عنه ابن او در یگان
 زو به شیخ احمد رضی الله عنه بقری نوید
 زو به ابراهیم رضی الله عنه شیخ خوشگوار
 زو به شیخ سید احمد رضی الله عنه بخوان
 زو حسن بگرفت جانم نیک بهر
 شیخ عبدالله رضی الله عنه مکی نامدار
 عبیدِ رحمن است عبد کردگار

او شده استاد و شیخ دیوبند
 فیض او سرشار شد درهند و پاک
 بهره ور زو حفظ رحمۃ اللہ علیہ رحمن امین
 زو مراد آبادی شیخ زمان
 حضرت العلامه الحافظ قرآن
 نور چشم ما و ماهر در قرآن
 اسم او محمد رعایت تو بدان
 مدظلّه عم فیضه را بخوان
 زو حقیر و عاصی محمد عمر
 ای خدا رضوان تو بر روح شان
 بهر حرمت این گروه ارجمند
 در دو عالم سُرخ رو گردان مرا
 تو به لطف و من به عصیان در زیاد
 فخر کن ای مجرم و عاصی عمر
 یافتم هم این سند از شیخ فن
 شیخ حرمین و امام مقتدی
 او ز شیخ حسن که شهرت شاعر است
 او ز شیخ محمد سابق گرفت
 او ز شیخ ابیاری کوعلی است
 او ز شیخ احمد ابوسلمونه دان
 او ز شیخ احمد میهمی گرفت
 او ز شیخ جرزی شیخی علم

سالها در خدمت شیرین چو قند
 ابرسامیریخت آب او به خاک
 نیز ضیاء الدین احمد بامتین
 یافت شیخی نور برق ارغوان
 قاری و حاجی و شیخ رهبران
 نزد احقر او چو خورشید زمان
 اسم الله کن تو ملحق ای جوان
 لطف حق بادا به ماها بیکران
 ای خدا ما را مکن تو در بدر
 رحمت بادا مدام تا کون و کان
 جرمهای ما بسوزان چون سپند
 ده تو پیروزی میان کارها
 بهر پاکان کن دل ما را تو شاد
 رشته ای ابرار داری مفتخر
 شیخ محمد عیسی شیخ زمن
 شیخ مکی است و مدنی مهتدی
 او ز شیخ حسن بن محمد فاخر است
 او ز شیخ شاه خلیل بس شگفت
 او ز شیخ مکی نامش علی است
 او ز شیخ سلیمان بسیانی بدان
 او زوالد خود علی میهمی گرفت
 هست باقی این سند مشهور هم

ترانه‌ی دلگداز

دل من ز درد عشقت ز همه فراغ دارد
 به مثال ماه انور بجبین چه داغ دارد
 به تنم چو ابر تاری به دلم چو نیش ماری
 به جگر چو نیش خاری ز عطاری غمگساری
 نشود که برکشی تو ز نقاب چهره گلگون
 که شود بدیدن تو دل عاشقان چو ارغوان
 دل من به دور رویت ز قمر فراق دارد
 به جهات سته‌ی خود همه خال و داغ دارد
 به جمال دلفریبت همه دم بهار دارد
 ز فراق نور جانان شب رو خمار دارد
 بشود که یک زمانی ز تغافل مشاغل
 من و تو شویم یکدل نفسی کشیم خوشدل
 ز تو بهتری نیامد بوجود نازنینم
 که طراز دلبری شد بتو ختم ای امینم
 نخورد بچشم عاشق ز جهات سته‌ای جان
 ز تو بهتری ز جانان ز تو تمام اکوان
 من بیدل ربوده نشوم ز عشق سوده
 زازل قرار بوده که شود چو سم خورده
 عمر از کنند یاری رهی تو ز اشکباری
 به کنار جویباری ز فراق دلفکاری

فهرست اشعار

۳	با خوانندگان
۵	بابُ الالف
۵	مناجات
۶	باب الالف
۸	نَعْت
۹	نعت
۱۴	تضمین و قصیده مکرمه
۲۰	باب الباء
۲۰	نعت
۲۱	نعت
۲۳	مناجاتِ بلوچی
۲۵	باب الپا
۲۶	باب التا
۳۰	بابُ التا
۳۳	بابُ الجیم
۳۴	باب ج
۳۵	باب الحا
۳۷	بابُ الخا

بابُ الدَّال	۳۹
بابُ الدَّال	۴۵
بابُ الرّاء	۴۷
تمامی سلسله‌های چهارگانه در نظم مُنَاجاتی	۵۰
نقشبندی	۵۰
قادری	۵۱
چشتی	۵۱
سهروردی	۵۲
بابُ الرّاء	۵۶
مُنَاجَات	۵۸
بابُ السّین	۶۱
بابُ الشّین	۶۳
بابُ الصّاد	۶۵
بابُ الضاد	۶۶
بابُ الطّاء	۶۸
بابُ الظّاء	۶۸
بابُ العین	۷۰
بابُ الغین	۷۱
بابُ الفاء	۷۲
بابُ القاف	۷۳
بابُ الکاف	۷۴

باب الکاف	۷۶
باب اللّام	۷۷
باب المیم	۷۹
مُناجّات	۸۰
ثلاثیات	۸۴
باب النّون	۸۸
باب الواو	۹۴
باب الهاء	۹۷
باب الیاء	۱۰۲
هذه قصيدة انشدتها في البديهة ارتجالا لما وصلني	۱۱۱
کتابُ حَبّی الشیخ محمد الناجی الیمنی شوقاً بوُصوله	۱۱۱
قَصيدة مُناجّاتی	۱۱۴
بابُ الرُّباعیات	۱۱۶
بابُ المتفرقات	۱۱۸
خماسیات	۱۲۹
غزل مُسدّس	۱۳۰
مُسَبّعات	۱۳۲
مُسدّس	۱۳۴
وصفِ قرآن کریم	۱۳۹
اشعاری که احقر در جوابِ سفرنامہی جدّی و مولایی	۱۴۱
مولانا الحاج عبدالصّمد سربازی ؛ گفته بودم	۱۴۱

- در جواب برادر محترم در دریافت سفر حرم ۱۵۹
- مناجات ۱۶۳
- در اتباعِ سنت ۱۶۶
- دردِ دل در یادِ دیرینگان ۱۶۸
- اشعارِ متفرقه از بعضی شاعران گذشته، تبرکاً ۱۷۸
- نعت ۱۸۲
- غزل: ۲۰۲
- شوارد ۲۱۲
- چند نمونه از رباعیاتِ عمر خیام ۲۱۶
- بعضی از اشعارِ نغز حضرت سیدی و والدی المحترم (قدس سرّه) ۲۲۲
- بقیه‌ی اشعارِ صاحبِ دیوان، عمر سربازی ۲۲۸
- سلسله‌ی نسب در جامه‌ی نظم ۲۳۰
- بیت در فراقِ جانان ۲۳۴
- قصیده بر بی‌ثباتی دنیا ۲۳۶
- نغمه‌ی عاشقانه ۲۴۰
- نوای عشق ۲۴۳
- حکمتِ کائنات ۲۴۶
- اظهارِ درد بی‌قراری در بارگاه حضرت سیدالابرار » ۲۴۷
- خاطره‌یی در تعارفِ عشره مبشره و صدّیقه ۲۴۹
- و امیر معاویه و عموم صحابه رضوان الله علیهم اجمعین ۲۴۹
- سُرودِ لم یزلی ۲۵۱

۲۵۳	حقائق
۲۵۴	التَّجَاء
۲۵۴	شأنِ خلفاء اربعه و ارتباطِ شان
۲۵۵	نعت
۲۵۶	سندِ علمی در قالب نظم
۲۶۰	سندِ تجوید و مشق قرآن کریم در قالب نظم
۲۶۳	ترانه‌ی دلگداز
۲۶۵	فهرست اشعار



بعضی از تالیفات ارزشمند علامه محقق حضرت مولانا محمد عمر سربازی

که در آینده‌ی نزدیک منتشر خواهد شد (ان شاء الله)

- ☐ تفسیر تبیین الفرقان (جلد چهارم)
- ☐ مکتوبات سربازی (جلد سوم)
- ☐ فتاویٰ منبع العلوم (جلد دوم و ششم)
- ☐ گنجینه‌ی دعا و اوراد (چاپ جدید)
- ☐ فلسفه‌ی احکام الهی (چاپ جدید)
- ☐ شمشیر برهنه حیدری برگردن شیطان هر دری (چاپ دوم)
- ☐ خلاصة التصوف (چاپ جدید با ویرایش)
- ☐ ضمائیر الحکمة (چاپ جدید با ویرایش)
- ☐ مجموعه رسائل مولانا محمد عمر سربازی
- ☐ شمشیر بزّان (چاپ جدید با ویرایش)
- ☐ و...